دیوان عراقی

صاحبه السلطان بایزید بن محمد خان
خلد ملکه

[illegible] فارسی

١٢٩

ط
١٧

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

٢٩٠٢

دیوان عراقی

Süleymaniye Kütüphanesi
Fatih
Eski kayıt no: 3844

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

Fatih

3844

قد وقف هذه النسخة الجليلة والمجلة المسمة حضرت سلطان اعظم السلاطين العظام
السلطان الغازي محمود خان ادام الله دولته وابقاها
الى اواخر الدوران
درس مصطفى المأمور بتفتيش اوقاف
الحرمين الشريفين
غفر له

K. 3927

دیوان عراقی عفی عنه بالمن الخلاق

حمد بی حد و مدح بی عد حضرت احدی و جناب صمدی را که بیک اشارت کن موجودات را
از مکمن کون در صحرای عالم ظاهر کرد و اجناس و اصناف و اشخاص کاینات بدید
آورد و بعد از آن از خزانهٔ اعطی کل شیٔ خلقه ثم هدی هر یک را از آحاد کاینات
و افراد ممکنات از جامه خانهٔ فضل و افضال لباسی مخصوص کرامت کرد و بکمال قدرت
ارواح را با اشباح اتصال داد و از امتزاج ارکان عناصر و اختلاط جواهر
علوی و سفلی سه جنس مولود که آن معادن و نبات و حیوانست موجود کرد و از
مجموع انواع حیوان انسان را بشرف عقل و مرتبت معرفت و فضیلت نطق
اختیار کرد و بموجب ولقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من
الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا در خوبترین خلقتی و نیکوترین کسوتی
بیافرید که لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم پس او را بر عالم محسوس اطلاع
داد چشمهٔ بینایی را از چشمهٔ چشمش روانه گردانید بلبل زبان را در قفص دهانش
گویا کرد و عندلیب ثنا را بر اغصان لسانش بنوا آورد قلهٔ قلعهٔ دماغش را بنور
عقل بیاراست حقهٔ مفکره اش بجواهر افکار بپیراست مذکره اش را

بوزیری بنشاند و مخیلهٔ او را بر تخت استیفا قرار داد و حافظه اش را
بمحافظهٔ مکتسبات علوم منسوب کرد ذلک تقدیر العزیز العلیم و تحف تحیات
نامعدود و صلوات نامحدود باشرف و اعدل کاینات فهرست موجودات
محمد مصطفی و یاران باصفا و اهل بیت او باد **اما بعد** چون شیخ الشیوخ الطریقة
کاشف اسرار الحقیقة ناصح العباد صفوة الاوتاد ملک المحققین من اولاد الآتین
فخر الملة والدین ابراهیم ابن بزرجمهر المشتهر بالعراقی قدس سره از آل برهان و یگانهٔ
جهان بوده و کمال مآثر و مناقب و مفاخر او از حیز تحریر و حیطهٔ تقریر بیرونست
شعر لو ان اجماعنا فی وصف سؤدده فی الدهر لم یختلف فی الامر اثنان و بلطافت
طبع و عذوبت خاطر و بمحامد کردار و محاسن آثار مشهور و معروف و درر غرر بینش
در ساعد دهر سوار و نظم و نثرش در گوش گردن روزگار گوشوار پس واجب
آمد ابکار افکار او را در سلک انتظام کشیدن و آن را مدوّن و متداول گردانیدن
و از برای تیمن و تبرک افتتاح ببعضی حالات و واقعات او که بتواتر رسیده است
بافواه منتشر کردن تا هرگاه که بمطالعهٔ آن مشغول گردند دیده را نوری و دل را حضوری
حاصل آید چنین گویند که مولد آن سوختهٔ جمال و آن تشنهٔ وصال از قریهٔ کمجان
از نواحی شهر همدان بوده است و آبا و اجداد او جد اندر جد علما و افاضل
بوده اند و در آن مدت که از کتم عدم بصحرای رحم مادر آمد قرب یک ماه پدرش
در واقعه چنان دید که امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با جمعی از ابرار در باغی مجتمع بوده اند

و او آنجا ایستاده بود شخصی بیامد و طفلی بیاورد و در نظر امیر المؤمنین بر زمین نهاد امیر آن طفل را برداشت و او را پیش خود خواند و طفل را در کنار او نهاد و فرمود نشان عراقی مارا و نیکو محافظت کن که جهان گیر خواهد بودن باخرقی پیدا شد او روایت کند که چون عراقی در وجود آمد در جبهه او نظر کردم صورت همان طفل دیدم که امیر المؤمنین بمن داده بود پس چون عراقی از ترتیب دایه فارغ شد و سن او به پنج سال رسید او را بمکتب نشاندم در مدت نه ماه مجموع کلام الله حفظ کرد روز بمکتب بود و شب که بخانه آمدی وظیفهٔ روز تکرار کردی و بآواز حزین خواندی و زمان زمان بگریستی و هر کس نیز که نغمات او شنیدی محزون و بی تحمل شدی و همسایگان حیران او بودندی و منتظر تا کی او قرآن بخواند گویند جماعتی اطفال که با عراقی هم مکتب بودند بر او شیفته گشته بودند و او نیز چنان شیفتهٔ ایشان بود که یک دم بی ایشان قرار نداشتی چون از قید معلم خلاص شدندی در عقب عراقی روان شدندی چون سن او به هشت سال رسید مشهور همدان شد هر روز بعد از نماز عصر قرآن خواندی و مردم بسیار جمع شدندی و استماع نمودندی تا روزی بوظیفه مشغول بود و سورهٔ طه میخواند و میگریست جمعی از جهودان میگذشتند و این آیت میخواندند و کذلک نجزی من اسرف و لم یؤمن بآیات ربه و لعذاب الآخرة اشد و ابقی سه شخص از پا بایستادند و مستمع شدند و در آمدند و در پای عراقی افتادند و بارادت بر دست او مسلمان

شدند و چون بخانه رفتند اسلام بر اهل و عیال عرضه کردند و بیست تن از اقربای ایشان موافقت نمودند چون بهفده سال رسید بر جملهٔ علوم از معقول و منقول مطلع شد و در مدرسهٔ شهرستان بافاده مشغول گشت روزی جمع قلندران در مجلس در آمدند و سماع آغاز کردند و این غزل میخواندند شعر

ما رخت ز مسجد بخرابات کشیدیم	خط بر ورق زهد و کرامات کشیدیم
در کوی مغان در صف عشاق نشستیم	جام از کف رندان خرابات کشیدیم
گر دل بزند کوس شرف شاید ازین پس	چون رایت دولت بسموات کشیدیم
از زهد و مقامات گذشتیم که بسیار	کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم

چون قلندران با آهنگ حزین این غزل خواندند اضطرابی در حال شیخ افتاد نظر کرد در آن جمع با قلندران پسری دید که در حسن بی نظیر و نزد عاشقان دل پذیر بود جمالی که اگر نقاش چین طرهٔ پرچین او بدیدی متحیر ماندی بار دیگر شهباز نظر کرد مرغ دلش در دام عشق افتاد و آتش محبت خرمن عقلش بسوخت دست کرد و جامه از تن برآورد و عمامه از سر فرو گرفت و بآن قلندران داد و این غزل آغاز کرد بیت چه خوش باشد که دلدارم تو باشی ندیم و مونس و یارم تو باشی چون زمانی گذشت قلندران از همدان راه اصفهان گرفتند چون ایشان غایب شدند شوق شیخ غالب گشت و حال دگرگون شد کتابها بدور انداخت از تفسیر کبیر نسیان کثیر حاصل شد نحو را محو کرد اشارات را خسارات خواند معالم

معالم التنزیل اسرار التأویل نمود حاوی حل ساخت جامع الدقایق لامع الحقایق
گشت زبان قال بلسان حال مبدل شد حاصل الحال بعد المقال مجرد وار در عقب
اصحاب روانه شد دو میل راه برفت بدیشان رسید و این غزل آغاز کرد بیت
پسران قلندر سزد ار بمن نمایی ٭ که دراز و دور دیدم سر کوی پارسایی ٭ قلندران
چون بدیدند خرمیها کردند در حال اورا بنشاندند و موی و ابروی او فرو کردند و
همرنگ خودش ساختند و شیخ عراقی در صحبت قلندران طوف کنان عراق
عجم را زیر قدم آورد پس با همین دوستان عزم هندوستان کرد چون بشهر
ملتان رسیدند بخانقاه سلطان المحققین بهاء الدین زکریای ملتانی نزول کردند
و بشرف دستبوس شیخ مشرف گشتند مولانا بهاء الدین زکریا دران جمع نظر
کرد فخر الدین عراقی را آشنا دید با شیخ عماد الدین که مقرب او بود گفت
درین جوان استعداد تمام یافتم اورا اینجا می باید بود و شیخ فخر الدین با اصحاب گفت
چنانچه مقناطیس آهن را جذب کند شیخ مرا مقید خواهد کرد ازینجا زودتر می باید رفت
ازانجا روانه شدند بدهلی رسیدند و مدتی آنجا مقام کردند و شیخ فخر الدین
با عشق آن پسر بسر می برد و سنگ جفا از قلندران می خورد تا ازان مقام ملول
شدند و عزم طرف سومنات نمودند پنج روز راه قطع کردند روز ششم طوفان
و باد غلبه کرد و ایشانرا از یکدیگر تفرقه کرد هر یکی بطرفی افتادند شیخ فخر الدین
با شخصی از قلندران دیگر جدا ماند راه نامعلوم و حال نامفهوم می رفتند و در

حسرت زفقا قطرات عبرات از دیده می ریختند شیخ این غزل را دران حال
انشا فرمود بیت آن مونس و غمگسار جان گو ٭ وان آرزوی همه جهان گو ٭ هر دو
آن روز تا شب برفتند و اثر از آبادانی ندیدند و از اصحاب خبر نشنیدند
شب نیز راه رفتند علی الصباح بدروازهٔ دلی رسیدند ناچار در شهر رفتند و
روزی چند درنگ کردند از اصحاب هیچ خبر نیافتند عاقبت الامر عازم شد که باز
بخدمت شیخ بهاء الدین زکریا باز رود با قلندر مشورت کرد و از وی موافقت
جست قلندر کمر مفارقت بست یکدیگر را وداع کردند شیخ راه ملتان پیش
گرفت چون باز بخدمت عالم ربانی شیخ بهاء الدین زکریای ملتانی رسید
و کمر ارادت بر میان جان بست شیخ فرمود عراقی از ما گریختی شیخ فخر الدین
این ابیات گفت شعر از تو نگریزد دل من یکزمان ٭ کالبد را کی بود از جان گزیر
دایهٔ لطفت مرا در بر گرفت ٭ داد هش از مادرم صد گونه شیر ٭ علی الفور شیخ اورا
بخلوت نشاند چون ده روز بخلوت بنشست و در بروی خلق بست روز
یازدهم وجدی برو مستولی شد و گریه غالب و این غزل را انشا کرده بآواز
بلند میخواند بیت نخستین باده کاندر جام کردند ٭٭ ز چشم مست خوبان وام کردند
اهل خانقاه چون بشنیدند کیفیت حال او با شیخ گفتند چه سنت آن طایفه
سنت سلطان الاولیا شیخ شهاب الدین سهروردی بود و شیخ بهاء الدین از
جمله مریدان او بود گویند مولانا بهاء الدین پانزده سال بافادت علوم مشغول بود

هر روز هفتاد مرد از علما و فضلا از و استفادت کردی بعد از مراجعت
از سفر حجاز ببغداد آمد و بخانقاه شیخ شهاب الدین نزول کرد و مرید شد و این
منزلت ازان عتبه یافت و سنت شیخ آن بود که بغیر از تلاوت قران و
بیان احادیث بچیزی دیگر مشغول نشوندی چون منکران شیخ فخر الدین عراقی
صورت حال بر سبیل انکار بخدمت شیخ عرضه داشتند شیخ بهاء الدین فرمود شما را
منعست و اورا منع نی روزی چند بر آمد کار عراقی بر آمد روزی شیخ عماد الدین
ببازار بگذشت دید که این غزل را با ساز و ترانه میگفتند و چغانه میزدند بطرف
خرابات بگذشت همین را میخواندند چون بخدمت شیخ آمد گفت حال برین
موجبست شیخ پرسید تو چه شنیدی گفت بدین بیت رسیدم شعر
چو خود کردند راز خویشتن فاش ٭ عراقی را چرا بدنام کردند ٭ شیخ فرمود که کار عراقی
تمام شد برخاست و خود بر در خلوت عراقی رفت و گفت عراقی مناجات در
خرابات میکنی بیرون آی بیرون آمد و سر در قدم شیخ نهاد و گریه مستولی شد شیخ
بدست مبارک سر او از خاک برداشت و دیگر او بخلوت نگذاشت شیخ عراقی
دران حال این غزل انشا کرد شعر در کوی خرابات کسی را که نیازست ٭ هشیاری و مستیش همه عین نمازست
شیخ در حال خرقه از تن مبارک در و پوشانید و نقد خود را در عقد او آورد و هم دران
مجلس نکاح بستند و شیخ عراقی را از دختر شیخ پسری شد اورا کبیر الدین لقب نهادند
چون شیخ را وفات رسید شیخ عراقی را بخواند و حل و عقد بدو داد و اورا خلیفه خود

و عراقی بیست و پنج سال در صحبت شیخ بود

ساخت و رخت بر بست منکران چون این بدیدند نهال حقد و حسد از درون ایشان
سر بر زد قومی را بر گماشتند و بحضرت سلطان نمودند که این شخص که شیخ اورا خلیفه
ساخته سنت او نگاه نمی دارد و اوقات او بشعر مستغرق و خلوت او با امردانست
سلطان خود بغض این طایفه در دل داشت چون مجال یافت تیغ انتقام از نیام
برکشید در حال بطلب شیخ عراقی فرستاد شیخ حی علی الوداع برحلقهٔ اجتماع و ندای
الرحیل در داد و مفارقت اصحاب پیش گرفت جمعی از اخوان با صفا و خلان با وفا
کمر موافقت بستند چون عزم جزم شد باتفاق این طایفهٔ بی ریا براه دریا بیرون
رفتند عازم جازم مقصود طواف خانهٔ معبود چون بکلو و عمان رسیدند باد این
خبر بسمع سلطان عمان رسانیده بود بدان سبب که اخبار اشعار او دران بقعه
منتشر بود و حالات معلوم گشته سلطان استقبال او را از سعادت خود دانست
با جماعتی از اکابر بر نشستند و مقدم شیخ فخر الدین را تلقی نمودند چون ملاقات
افتاد سلطان بدست خود اصحاب را شربت داد و بر جنیبت خاص شیخ را
سوار کرد و اصحاب را نیز همچنین و باعزاز و اکرام هر چه تمامتر ایشانرا بشهر در آوردند
و بخانقاه خاص سلطان فرود آوردند و خدمتهای مناسب کردند بعد از روزی
چند شیخ الشیوخی آن بقعه برو عرض کردند و علما و صلحا و متصوفهٔ آن شهر بمجلس شیخ
حاضر می شدند و نقد خود را بر محک میزدند چون مدتی آنجا بودند و از رنج راه بر
آسودند موسم زیارت کعبه شد از سلطان اجازت خواستند در ناصیهٔ او اثر رضا

ندیدند روی براه آوردند سلطان را خبر شد قومی را از اکابر با مال فراوان در عقب
فرستاد و فرمود چون بشیخ رسند صورت حال باز گویند و جهد آن کنند که شیخ مراجعت
نماید اگر قبول کرد فبها و الا این محقرات تسلیم خادمان او کنند باسم زواده اصحاب
سلطان برای رفتند و ایشان برای دیگر و منازل قطع میکردند بهر موضع که میرسیدند
ایشانرا تلقی می نمودند و مقدم ایشان مکرم میداشتند تا بقافله حجاز رسیدند و احرام
ببستند و زیارت خانه دریافتند گویند این دو قصیده دران وقت انشا کرد شعر
ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته :: کوی در میدان وحدت کامران انداخته
تعالی من توحد بالکمال :: تقدس من تفرد بالجمال :: حبذا صفه بهشت مثال
که بود آسمانش صف نعال :: پس روی بحضرت خواجه کاینات نهادند و بدان
سعادت مستسعد گشتند گویند که شیخ فخر الدین سه شب آنجا احیا کرد و این چند
قصیده انشا نمود شعر عاشقان چون بر در دل حلقه سودا زنند ه آتش سودای جانان در دل شیدا زنند
شهباز مرغزار جهان نیست در خورم :: تا که بوده که از کف ایام بر پرم :: ای رخت مجمع خیال شده
مطلع نور ذو الجلال شده ه راه باریکست و شب تاریک و مرکب لنگ و پیر ه ای سعادت رخ نمای ای عنایت دست گیر
دل ترا دوستر ز جان دارد ه جان ز بهر تو در میان دارد ه پس روضه مطهره را وداع
کردند و از جماعت سه شخص آنجا مجاور شدند باقی در موافقت اهل شام بدمشق
رفتند و شیخ فخر الدین با دو مرید قصد روم کرد و تمامت اقصای روم طواف
کرد تا بخدمت خلاصة الاولیا شیخ صدر الدین قونوی قدس سره رسید و استماع

فصوص حکم نمود و از فتوحات مکی نیز و شیخ صدر الدین را محبت و اعتقادی تمام
درباره شیخ فخر الدین شد و شیخ فخر الدین در اثناء شنیدن فصوص لمعات را می نوشت
چون تمام شد بر شیخ عرض کرد شیخ تمام بخواند و ببوسید و گفت شیخ فخر الدین سر سخن
مردان آشکار کردی و لمعات بحقیقت از فصوصست و شیخ فخر الدین اهل روم را مسخر و
مرید ساخت از جمله معتقدان امیر معین الدین پروانه بود و اعتقاد و محبتی تمام داشت
و بارها بشیخ فخر الدین گفتی موضعی اختیار باید کرد تا مقامی بسازیم شیخ تمرد می نمود و
فارغ البال می بود عاقبت خانقاهی در توقات بساخت و از صحبت شیخ یک
لحظه غایب نبودی روزی امیر معین الدین بخدمت آمد و زری چند بیاورد شیخ
التفات ننمود امیر گفت شیخ التفات نمی نماید و ما را خدمتی نفرماید شیخ بخندید و گفت
ما را بزر نتوان فریفتن بفرست و حسن قوال را بما رسان و این حسن در حسن بی نظیر بود
و خلقی بداغ عشق سوخته امیر معین الدین در حال فرستاد چون قاصد پیش حسن
رسید و احوال بگفت قریب هزار مرد از عاشقان حسن قوال جمع شدند و منع کردند
قاصد مراجعت کرد و احوال باز نمود امیر پیش والی آن ولایت فرستاد تا مانعان را
زجر کنند بعضی را کشتند القصه حسن قوال را روانه کردند چون خبر بشیخ رسید عزم استقبال
کرد امیر معین الدین با اکابر موافقت نمودند چون ملاقات شد حسن و یاران او
در آن عظمت بدیدند متحیر بماندند شیخ فخر الدین پیش رفت و حسن را سلام کرد و در
کنار گرفت و شربت خواست و او را و یاران او را بدست خود شربت داد

پس حسن نزد امیر معین الدین آمد و زمین بوسید امیر او را لطفها نمود القصه چون بشهر
رسیدند در خانقاه موضعی معین کرده بود آنجا فرود آوردند چون بیاسودند سه روز
پیوسته سماع کردند و بسی اشعار خوب گفته شد از جمله شعر عشق سیمرغیست کو را دام نیست
در دو عالم زو نشان و نام نیست ∴ و این ترجیع نیز که ∴ در میکده با حریف قلاش
بنشین و شراب نوش و خوش باش ∴ ساز طرب عشق که داند که چه سازست
کز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تاز است ∴ گویند حسن قوال بعد از مدتی اجازت خواست
و با غنیمت تمام بمقام خود رفت گویند یک روز امیر معین الدین در خانقاه آمد
و از شیخ پرسید گفتند شیخ همین زمان از طرف دروازه بیرون رفت امیر نیز از عقب
برفت دید که طفلی چند ریسمانی در دهان شیخ کرده بودند و شیخ سر ریسمان بدندان
محکم کرده بود و خود را منقاد ساخته از طرفی بطرفی میدوانیدند و بانواع او را می رنجانیدند
طفلان چون کوکبهٔ امیر بدیدند بگریختند جمعی طعن کردند امیر ایشان را برنجانید گویند یک روز
امیر از طرف میدان میگذشت دید که شیخ چوگان در دست گرفته بود و با پسران
ایستاده و دل گوی خم چوگان ایشان کرده امیر بشیخ گفت ما از کدام طرف باشیم
شیخ اشارت براه کرد امیر روان شد و برفت گویند یک روز شیخ از بامداد
از خانقاه رفت و شب باز نیامد روز دوم امیر و اصحاب بهمه نواحی بگشتند
اثر نیافتند روز سیم خبر رسید که شیخ در دامن فلان کوه میگردد امیر با اصحاب روان
شدند چون برسیدند شیخ را دیدند سر و پا برهنه در میان برف چرخ میزد و شعر میگفت

و عرق کرده بود گویند این ترجیع آن زمان انشا کرد بیت در جام جهان نمای اول
شد نقش همه جهان ممثل ∴ بعد از زمانی او را گرفتند و بشهر آمدند همچنان در جوش بود
چندانکه مبالغه نمودند سوار نشد امیر نیز موافقت کرد شیخ منع کرد و امیر را روانه
کرد و او در عقب بیامد تا سه روز در خانقاه سماع کردند روزی شیخ فریضهٔ
پیشین بگذارد و بادای سنت مشغول شد در رکعت دوم بسجده رفت گریه برو
غالب شد تا نماز عصر پس سر از سجده بر داشت و نماز عصر بگذارد و این
غزل در زمان بسجاده انشا کرد بیت در کوی تو لولوی گدایی ∴ آمد بامید سر جایی
روزی رندی بی سر و پا مست لایعقل از در زاویهٔ شیخ درون رفت و بر سر
سجادهٔ شیخ بنشست و عربده آغاز کرد چندانکه او دشنام میداد شیخ بلطف خاطر
او را تسلی میکرد اصحاب قصد کردند که او را بیرون کنند شیخ منع کرد و خرقهٔ خود را
در زیر سر او نهاد تا بخفت بعد از زمانی استفراغ کرد و خرقه را خراب کرد
چون هشیار شد شیخ بدست خود لب و دهان او پاک کرد و دست و روی
او بشست و بخادم گفت تا صد درم زر بدو داد و عذرش خواست و این غزل
انشا فرمود بیت مست خراب یابد هر لحظه در خرابات ∴ گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات
گویند خواجهٔ بود بازرگان او را خواجه زین الدین گفتندی کاشانی اما در روم متوطن بود و عظیم
معتقد شیخ بود روزی بخدمت شیخ آمد و هزار دینار در کیسهٔ کرد و در نظر شیخ نهاد
شیخ بدان التفات نکرد و کلمات می فرمود شیخی در صورت کشیشی در هر ماه دو نوبت

پیاده‌ای و شب با شیخ در خلوت بودی اتفاقاً در آن ساعت درآمد و دو صره زر
پیش شیخ نهاد شیخ بخندید فی الحال یک صره از آن برداشت و بر سر زر خواجه زین الدین
نهاد که بردار و انکار که جرم خریدی و به تبریز فرستادی بازرگان عظیم خجل گشت سر در
قدم شیخ نهاد و مبالغه کرد که شیخ این محقر رد نفرماید شیخ فرمود که مصلحت وقت در آنست که
برداری شیخ هر دو کیسه بر گردن او نهاد و روانه کرد چون خواجه برفت از شیخ سؤال
کردند که چه بود حال بازرگان قبول نکردی و زر این شخص بیگانه قبول کردی شیخ
جواب داد که زر محبوب بازرگانست شهر بشهر میگردد و مشقت بسیار میکشد اکنون
چون این شخص محبوب خود را پیش ما آورد و انصاف ندیدیم که محبوب از و جدا کنیم و نیز
مروت نباشد که بی مکسبی باز گردانیم گفتند حق الله برو واجبست و زکات برو واجب
گفت اگر حق الله بودی و در راه خدای دادی خود پیش ما نیاوردی روزی دیگر خواجهٔ
بازرگان را دیدم پرسیدم چه سبب بود که شیخ درمهای ترا قبول نکرد گفت چون قصد
شیخ کردم زرها با من بود در بازار میگذشتم دیدم که جرم می‌فروشند سخت ارزان
اندیشیدم که این هزار دینار بجرم دهم و بتبریز فرستم تا بدو هزار دینار بفروشند این
تردد در خاطر من بود لاجرم در محل قبول نیفتاد و حال برین نمط می‌بود تا حضرت سلطان
امیر معین الدین را طلب داشت و دولت بمحنت مبدل شد و او دانست که
حال دگرگون خواهد شد در شب بخدمت شیخ رفت و انبانچهٔ پر جواهر قیمتی با خود
برد و پیش شیخ نهاد و گفت آنچه در عهد خود از ممالک روم حاصل کرده‌ام اینست

حالیا مرا طلب کرده‌اند و احوال متغیر می‌بینم شیخ دیده پر آب کرد و امیر نیز
بگریست بعد از آن گفت شیخ را معلوم است که فرزند من در مصر در بند است
اگر شیخ بعد از وفات من بدان طرف گذر کند در اخلاص او سعی نماید و بعضی
ازین مال صرف کند اگر خلاص ممکن بود بیک نفس او را از خود جدا نکند و خرقه
در پوشاند و نگذارد که میل بحکومت کند و اگر بهیچ گونه خلاص ممکن نشود بهرچه
شیخ صلاح داند صرف کند شیخ آن را بطرفی بینداخت امیر شیخ را وداع کرد و برفت
و باز نیامد مدتی بگذشت حکم یرلیغ چنان شد که صاحب عادل خواجه شمس الدین
صاحب دیوان الجوینی ولایت روم ضبط نماید و حساب اموال امیر معین الدین
کند مولانا شمس الدین عبیدی و مولانا همام الدین و امین الدین حاجی بوله در صحبت
خواجه بودند چون بشهر توقات رسیدند بیرون شهر فرود آمدند مولانا امین الدین
عزم شهر کرد بوقت غروب بخانقاه شیخ رسید اسب را بخادم سپرد و در زاویهٔ
شیخ درآمد شیخ بادای نماز مغرب مشغول بود مولانا نیز بنماز مشغول شد چون فارغ
شدند بعد از سلام و مصافحه و معانقه یکدیگر را پرسیدند و همدیگر را بشناختند
بنشستند و کلمات در پیوستند و از سیر و سلوک سخن راندند تا چهار دانگ
از شب بگذشت چون فارغ شدند شیخ فخر الدین گفت مولانا ما بلقای تو چنان
آشفته شدیم که دوری ممکن نشود القصه مولانا تا سه روز در خانقاه شیخ مقام کرد و
از مکالمه و مشاهده می‌آسودند روز چهارم مولانا بخدمت خواجه رفت خواجه گفت

مولانا مگر از ما ملول شدی که سه روز غیبت نمودی مولانا گفت معاذ الله اما
بخدمت شیخ فخر الدین عراقی بودم و از صحبت او شربتها چشیدم و سخنها شنیدم
که همه عمر از کس نشنیده بودم و اگر نه اشتیاق خواجه و یاران بودی همه عمر در صحبت
او بودمی خواجه گفت ما را واجبست بخدمت او رسیدن مصلحت چیست با رویم
یا او را طلب کنیم مولانا گفت بهتر آن باشد که استری خاصه با خلعتی بفرستیم تا او تشریف
نماید همچنان کردند شیخ فخر الدین عراقی نزدیک رسید استقبال او را واجب داشتند
چون ملاقات شد مولانا امین الدین در پیش جمع بود شیخ فرمود ان هی الا فتنتک
اما طریقی باید ساخت که تا کشتی نیفتد و زود مراجعت کنیم چون بنشستند و از هر نوع
کلمات پیوستند آخر روز در بحث سلوک افتادند شیخ فخر الدین گرم شد و بجایی رسید که
گریه بر خواجه غالب شد و قطرات عبرات از دیدهٔ او روان شد پس برخاستند و مراجعت
کرد چون خواجه بحضرت شهزاده قسوریای رسید جماعتی از حاسدان رفته بودند و عرضه
داشته که امیر معین الدین را خرابی عالم پیش فخر الدین عراقی است و هر چه بدو منسوبست
از نقد و جواهر او میداند اول سخن که با خواجه گفت سخن عراقی بود و جمعی را متعین کرده
بودند بگرفتن شیخ خواجه پیش از آن که آن جمع رسند فرستاد و او را اعلام کرد که صورت بشیخ
حال اینست اعراض واجبست و هزار دینار فرستاد که خرج راه کنند و بهر طرف که امن
باشد بروند شیخ خود از آن بقعه ملول گشته بود چون بشنید برخاست و دو شخص از
یاران اختیار کرد و بر استر خاصه سوار شد و بطرف سنوب روان شدند و از آنجا بهم

رفتند و در خانقاه صاحبیه فرود آمدند و سه روز بیاسودند بعد از آن تفحص احوال پسر امیر
معین الدین کرد و تدبیر خلاص او می کرد چاره آن دید که برخاست و انبانچه را برداشت
و بدر سرای سلطان رفت و بار خواست خاصان خبر کردند سلطان فرمود در آورید
در آمد و سلام کرد و انبانچه را بنهاد و بایستاد سلطان نظر کرد دانست که مردی بزرگست
او را بنشاند و سوال کرد که چه انبانچه است شیخ گفت امانتست و مرا معلوم نیست
سلطان اشارت کرد تا سر انبانچه بگشودند و بریختند خرمنی جواهر دید که قیمت آن
ممکن نبود سلطان بگرانت در شیخ نظر کرد و در جواهر نیز دیگر بار پرسید شیخ گفت
این امانت امیر معین الدین است و احوال من اوله الی آخره و صورت اعراض
خود تمام بگفت سلطان را عجب آمد که این شخص این همه برداشت و پیش من آورد
و بجهت خود نبرد شیخ معلوم کرد که سلطان در چه فکرست در سخن آمد و در تفسیر این آیت
که قل متاع الدنیا قلیل والآخرة خیر لمن اتقی ولا تظلمون فتیلا چندان کلمات براند که
سلطان متحیر شد از مسند بزیر آمد و پیش شیخ بنشست و مستمع بود و میگریست و فرزند
امیر معین الدین را بیرون آورد و بنواخت و بموضعی شهریار کرد و شیخ فخر الدین را
شیخ الشیوخ ساخت و جملهٔ متصوفه و علماء که بودند حاضر شدند و شیخ را بر جنیبت
خاص سوار کردند با خلعت گرانمایه و طیلسان و اکابر همه در رکاب شیخ روانه شدند
شیخ با خود اندیشید که درین روزگار هیچکس را چنین بوده باشد نفس بر و مستولی گشت فی الحال
بمخالفت نفس طیلسان و عمامه از سر فرو گرفت و در پیش زین نهاد و ساعتی توقف

کرد باز بر سر نهاد سر دم چون آن بدیدند بخندیدند و زبان طعن دراز کردند و هر
کس درباره او چیزی میگفت وزیر گفت با شیخ لما فعلت کذا گفت اُسکُتْ و انتَ
ما تعرِفُ الحال منهیان خبر بسلطان رسانیدند روزی دیگر سلطان از شیخ سوال کرد
شیخ کیفیت اندیشهٔ خاطر و استیلاء نفس باز نمود سلطان اعتقاد زیادت کرد
وظایف مضاعف گردانید شیخ را کار آن بود که در بازارها گردیدی و در هنگامها
طوف کردی روزی ببازار کفشگران میگذشت نظرش بر پسری افتاد پیش رفت
و سلام کرد و از کفشگر سوال کرد که این پسر کیست گفت پسر منست شیخ دست کرد و لبهاء
پسر را بگرفت و گفت ظلم باشد چنین لب و دندان که با جرم مصاحب باشد پدرش
گفت ما مرد فقیریم و حرفهٔ ما اینست اگر جرم بدندان نگیرد نان نیابد شیخ سوال
کرد که هر روز چند کار میکند گفت هر روز چهار درم شیخ فرمود که هر روز هشت درم
بدهم او دیگر کار نکند شیخ هر روز با اصحاب برفتی و در دکان کفشگر بنشستی و
بفراغت در و نظر کردی مدعیان این خبر بسلطان رسانیدند سوال کرد که آن پسر را
شب با خود می برد گفتند نه گفت در دکان با او خلوتی می سازد گفتند نه فرمود تا
پنج درم هر روز زیاده از وظیفه خادمان شیخ دهند چون روز دیگر شیخ بسلطان آمد سلطان عذر خواست
و گفت استماع افتاد که در دکان کفشگری خرجی هست آن مقدار بدان جهت تعیین
رفت اگر خاطر خواهد پسر را بخانقاه برند شیخ گفت ما را منقاد می باید بود برو حکم
نتوانیم کرد شیخ مدتی آنجا بود قصد دمشق نمود هر چند سلطان منع کرد سود نداشت

القصه شیخ روانه شد و سلطان بملک الامراء نوشت که شیخ چون برسد تمام
اکابر و علماء دمشق مقدم او تلقی نمایند و وظایف برسانند چون شیخ نزدیک دمشق
رسید ملک الامراء منادی فرمود که جمع مردم استقبال کنند امتثال نمودند چون
ملاقات شد ملک الامرا را پسری بود بغایت صاحب جمال شیخ را نظر بر و افتاد
برفت و پیش از همه سر در قدم او نهاد اهل دمشق طعن کردند اما مجال سخن نداشتند
چون شیخ مقام ساخت بعد از شش ماه فرزند شیخ کبیر الدین بخدمت او آمد و او
در ملتان بجای مولانا بهاء الدین نشسته بود بارها میل کردی بخدمت پدر ملازمان منع
میکردند تا شبی مجموع بخواب دیدند که شیخ گفتی کبیر الدین را اینجا رزق تمام شده او را
روانه کنید جمع شدند و آنچه دیده بودند با هم گفتند باتفاق کبیر الدین را روانه کردند
و چون بخدمت پدر مدتی بسر برد شیخ زحمت ماشرا پیدا کرد و بعد از شش روز پسر و
اصحاب را وداع کرد و آیت یوم یفرّ المرء من اخیه الآیه بخواند و این رباعی بگفت

در سابقه چون قرار عالم دادند — مانا که نه بر مراد آدم دادند
زان قاعده و قرار کان روز افتاد — نه بیش بکس رسید و نه کم دادند

و از بقعهٔ فنا بخطهٔ بقا رحلت نمود ملک الامرا با اهل شهر عزا و فغان نمودند و
شیخ در جبل الصالحیه دفن کردند روز چهارم کبیر الدین را بجای مقام نصب کردند
بعد از مدتی او نیز با پدر موافقت نمود او را در جنب پدر دفن کردند انا لله و انا
الیه راجعون گویند سن مبارک شیخ هفتاد و هشت رسیده بود و وفات او در هشتم

ذی القعده سنه ثمان وثمانین وستمایه واقع شد

وله فی التوحید

تعالی من توحّد بالکمال ... تقدّس من تفرّد بالجلال
هو الفرد القدیم بلا ابتداء ... له الملک العظیم بلا زوال
جناب جلاله یعلو المراقی ... قباب کماله تدلی السلال
فلم یحصره محدود بلبّ ... ولم یحظره موجود ببال
ولم یعرفه تصویر بفکر ... ولم یلحقه تمثیل الخیال
دلایل صنع قدرته بواد ... شواهد قدره وحدته جوال
یری من صفایح کل شیء ... لوایح انه مولی الموالی
تجلّی للعلی بالذات طورا ... وطورا بالصفات وبالفعال
تجلّی للعیوب بلا انطباع ... تدلّی بالقلوب اولی النوال
تلاشی النفس من ذاک التجلّی ... وحار العقل من ذاک الجمال
وعند ظهوره لم یبق شیء ... وهل یبقی مع الشمس الظلال
یراه بنوره اصحاب حق ... ویعرفه به ارباب حال
بکل اسم له وصف قدیم ... فلاحظ به اهل الجلال
تعالی لیس یوجد فی مکان ... ولم یوجد مکان منه خال
توحّد ان اجلّ بکل شیء ... بلا معنی التقرب والاتصال
علیم یعلم السر واخفی ... یری فی الحال حالا بالمآل

هو المقصود فی الاحوال طرّا ... هو المحمود فی کل الفعال
هو الحیّ الذی احیی بجود ... قلوب العارفین ذوی الزلال
واسقیهم بکاس الحب صرفا ... فاصحوا بالیمین بلا شمال
یملّک قلبهم بلطیف جهم ... فالسواه فیه من محال
فلهجتهم بذکر الله جار ... ومهجتهم بنور الله حال
وناجی اهلهم بلذید معنی ... وروّحهم بلطف بالمقال
فلو اوحی اصطفی من شاء منهم ... وارسله الرشید اولی الفصال
وخصّ محمدا بالوحی احمد ... واعطاه النبوة بالکمال
وآتاه الکتاب هدی ونورا ... وایّده بآیات عوال
محلّ الانبیاء ختم رسل ... منح للاواخر والاوال
له قدم تخطّی العرش سیرا ... له همم بطیر الی المعال
فسبحان الذی اسری بعبده ... من الاقصی الی حرم الوصال
مجلّلة بآثار التجلّی ... مکلّلة بانوار الجمال
سلام الله والصلوات تتری ... علی خیر الوری عدد الرمال

وله فی التوحید

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته ... گوی در میدان وحدت کامران انداخته
رایت مجد جلالت لایزال افراشته ... سایهٔ چتر جلالت جاودان انداخته

تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال / پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته
نور خود را جلوه داده در لباس این و آن / در جهان آوازهٔ کون و مکان انداخته
روی خود را گفته ظاهر شو بهر صورت که هست / پس بعالم در ندای کن فکان انداخته
از فروغ روی خود روی زمین افروخته / پس بهانه بر چراغ آسمان انداخته
خود همه هستی شده وانکه برای روپوشش / نام هستی که برین و که بران انداخته
چیست عالم بی فروغ آفتاب روی تو / کمتر از هیچست در کنج هوان انداخته
پیش ازین بی تو جهان چون بود در کتم عدم / هم بران حالت حالی همچنان انداخته
در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست / تشنگان را بهر سود اندر زیان انداخته
ظاهر و باطن تویی و طالب و مطلوب تو / وان دگر نامیست اندر هر زبان انداخته
در محیط هستیت عالم بجز یک موج نیست / باد تقدیرت بهر جانب روان انداخته
صد هزاران گوهر معنی و صورت هر نفس / موج آن دریا به پیدا و نهان انداخته
باز دریای جلالت ناگهان موجی زده / جمله را در قعر بحر بی کران انداخته
جمله یک چیزست موج و گوهر و دریا ولیک / صورت هر یک خلافی در میان انداخته
در همه صورت تویی و نیست خود صورت ترا / وین حقیقت حیرتی در هر روان انداخته
روی خود بنموده هر دم در هزاران آینه / در هر آینه رخت دیگر نشان انداخته
آفتابی در هزاران آبگینه تافته / پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته
جمله یک نورست لیکن رنگهای مختلف / اختلافی در گمان انس و جان انداخته

تا جمال تو نه بیند بی نقاب الانقاب / بر رخ از عزت ردای جاودان انداخته
یک کرشمه کرده با خود جنبش عشق قدیم / در دو عالم این همه شور و فغان انداخته
در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان / غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته
جنبش عشق قدیم از خود بخود بوده مقیم / در میانه تهمتی بر عاشقان انداخته
یک سخن با خویشتن گفته وزان هر ذره را / در زبان صد گونه تقریر و بیان انداخته
آشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو / پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
عاجز و حیرانم از وصف کمال کبریات / ای کمال تو یقین را در گمان انداخته
گرچه از دریای وحدت آب حیوان میکشم / مانده ام از تشنگی بر لب زبان انداخته
همت دریا کشم خواهد که دریایی شود / کاندرو موجی نباشد هر زمان انداخته
تا عراقی لنگر من شد درین دریای ژرف / کشتی تیز مرا شد بادبان انداخته

و له ایضاً فی التوحید

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته / عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته
نقش بند فطرتت نقش جهان انگیخته / بر بساط لامکان شکل مکان انداخته
چیست عالم نیم ذره در فضای کبریات / آفتاب قدرتت تابی بران انداخته
کیست جان از بهر انوار جمالت تابشی / چیست تن خاک در و آب روان انداخته
تا شود سیراب زآب معرفت هر دم گیا / فیض رحمت قطرهٔ در کشت جان انداخته
کرده عکس روی آیینهٔ دل گلشنی / بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته

یک نظر کرده خروش از عالمی برخاسته / یک سخن گفته غریوی در جهان انداخته
از سماع آن سخن مستان عشقت صبح‌وار / جامه پاره کرده و جان در میان انداخته
زآرزوی قرب تو مرغان عرشی هر نفس / های هوی فتنه در آشیان انداخته
آفتاب جذبهٔ تو شبنم اشباح را / در زمانی از زمین بر آسمان انداخته
تا دهد از تو نشان بی‌نشانی آدمی / در زبان ذات او وصف نشان انداخته
تا بنور روی تو بیند جمال روی تو / در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته
بر کشیده بهر سیر خاک ایوان جهان / بر بساطش نه سماط و هشت خوان انداخته
باز سلطان جلالت در نوشته فرش کون / سنگ بطلان در سرای انس و جان انداخته
در فضای لایزالی کوس قدوسی زده / گوی در میدان وحدت کامران انداخته
نور قدست خرمن چون و چرایی سوخته / چنبر وصفت سپر وهم و بیان انداخته
تا زند کم لاف توحید تو هر کس غیرتت / بر سر دار ملامت ریسمان انداخته
خود که باشد ذره تا دعوی خورشیدی کند / هیچ دیدی قطره دریا در دهان انداخته
در حقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست / وین خیالی چند ما را در گمان انداخته
کی بانوار تو بینم آخر این ذرات را / باز در کتم تواری بیجان انداخته
کی بمیدان تو یابم آخر این گوی جهان / در خم چوگان وحدت ناگهان انداخته
هم به بینم عاقبت این کشتی افلاک را / موج دریای ظهورت بادبان انداخته
ای خوش ار بینیم بی‌ما گوهر بحر بقات / کشتی را در محیط بی‌کران انداخته

غرق دریای حیاتیم و چو دریا خشک لب / دم بدم از تشنگی بر لب زبان انداخته
ذرهٔ خاکیم حیران در هوای مهر تو / در سر از سودات شوری در جهان انداخته
تا مگر یابیم از عشق تو بوی زندگی / خویشتن را در میان عاشقان انداخته
ای نظر کرده بمشتاقان ز روی دوستی / در سر هر یک ز عشقت صد فغان انداخته
زان نظر مسکین عراقی را حیاتی بخش نیز / چند باشد مرده در خاکدان انداخته

وله ایضاً فی التوحید

راه باریکست و شب تاریک مرکب لنگ و پیر / ای سعادت رخ نمای و ای عنایت دست گیر
تا قدم زین محنت آباد عدم بیرون نهم / زان سرای راحت آباد قدم جویم مصیر
چند آخر بر لب دریا نشینم خشک لب / تا کی از دون همتی گردم بگرد آبگیر
جذبهٔ تا بر کشم جان از قعر چاه تن / جرعهٔ تا افکنم خود را بدریای قعیر
تا چو مستغرق شوم در قعر بحر بیخودی / سر بسر دریا بود نی جوی ماند نی غدیر
تا چو با بحر آشنا گردم برون آرم دُری / کز فروغ نور او گردد دو عالم مستنیر
در کشم در رشتهٔ جان آن گهر را سبحه‌وار / تا ز سبحه بشنوم تسبیح سبوح قدیر
آن نه تسبیح و جلال حمد سبوحی سزا / وان نه تقدیس و کمال و نعت قدوسی جدیر
آن سزای آفرین کز حمد او زندست جان / وان بدایع آفرین کز شکر او یابد ضمیر
نی ز تسبیح جلالش ذکر را چاره دمی / نی ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر
یاد رویش عاشقان را خوشتر از عیش نعیم / باد کویش بیدلان را بهتر از بوی عبیر

هر که یابد یک نظر زو زنده ماند جاودان | هر که از وی زنده شد وارست از دار و گیر
در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او | هر چه هست از هستی اوست از قلیل و از کثیر
غیر او چون خود نباشد کی بود او را شریک | چون همه او باشد آخر چون بود او را نظیر
در هوای امر او خورشید چون ذره روان | در فضای قدر او عالم هبایی مستطیر
با تجلی جلالش محو گردد کائنات | با نهیب باد صرصر تاب کی دارد نقیر
تاب علم او ندارد چشم عقل دوربین | طاقت خورشید نارد چشم خفاش ضریر
جز بعلم او نداند ذات او را هم علیم | جز بنور او نه بیند نور او را هم بصیر
جلوه داده از کرم خود را ز هر ذره عیان | گشته نور او حجاب دیدهای مستنیر
با همه با هم و لیکن ز اشکارایی نهان | با همه آمیخته از لطف چون با آب شیر
روی او را دیده چشم دل ز روی شاهدان | راز او بشنیده گوش سر ز لحن بم و زیر
ساحت قدسش مبرا از چه و چون و چرا | لطف صنع او منزه ز آلت عون و ظهیر
یک سخن گفته دو عالم را سخن جان یافته | یک نظر کرده بآدم گشته در عالم وزیر
گفته با عالم سخن از بهر روی مصطفی | کرده در آدم نظر بهر دل پاک نذیر
جذبهٔ از نار نورش گشته موسی را دلیل | قطرهٔ از آب رویش خضر را کرده نضیر
بر بساط رحمتش عالم چو آدم مفتقر | بر در فضلش سلیمان نیز سلمان فقیر
در دم عیسی دمیده شمهٔ از خلق او | تا دهد مژده الا یا قوم قد جاء البشیر
روز صف او پیش صف و انبیا استاده پس | اینت سلطان حقیقت اینت شاهنشاه و میر

از برای پرده داران درش فراش صنع | بر هوا افکنده شادروان نه توی اثیر
زیر پای مرکب خیلش کشیده چون حریر | شقهٔ نقش گوشه را از هفت خم داده دو رنگ
هشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم | هفت زندان از برای دشمنانش پر زحیر
بهر خصمانش نهاده در کمان چرخ تیر | بهر خاصانش فکنده بر بساط عرش فرش
بر لب جویش برای کوزهٔ آب روان | بر یکی دولاب بسته نه سبوی مستدیر
در خور خوانش ندیده چاشنی این جهان | در تنور مطبخش بسته دو تا نان فطیر
از سر انگشت مبارک زان یکی کرده دو نیم | خود نخورده عالمی را قوت داده زان خمیر
این همه از بهر او او فارغ از هر دو سرای | در سرای خاص مردم با یکی بر یک سریر
چون شدم عاجز ز مدح احمد محمود خلق | باز گردم بر در قدوس اکبر مستجیر
ای مقدس ذات تو از وصف هر ناپاک و پاک | وی منزه ذات تو از نعت نادان و خبیر
ای ز تسبیح تو تاج جبههٔ هر خاص و عام | وی بتقدیس تو زنده جان هر برنا و پیر
ز آفتاب حمد خود حمد مرا نوری ببخش | تا چو ذره در هوای حمد تو یابم مسیر
وز شعاع نور توحید تو توحید مرا | روشنایی ده که ماندم در کف ظلمت اسیر
کی بود کز نور تو روشن شود تیره دلم | کی بروز آید شب بیچارهٔ خوار و حقیر
از هوای خود بفریاد آمدم اغثنی یا مغیث | در پناه لطفت افتادم اجرنی یا مجیر
گر بیابم از تو بویی ذلک الفوز العظیم | ور ببینم پیش رویت ذلک الفوز الکبیر
جملهٔ امیدوارانرا بکام دل رسان | ای امید جان عنایت از عراقی وا مگیر

وله ایضاً فی النعت

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند | آتش سودای جانان در دل شیدا زنند
تا بدست آرند دردش دل بدست غم دهند | ور بدست آید وصالش جان به پشت پا زنند
از سر خوان دو عالم بگذرند آزاد وار | سنگ آزادی برین نه کاسهٔ مینا زنند
از سر پستی همه دریای هستی در کشند | چون نترسند از ملامت خیمه بر صحرا زنند
بگذرند از تیرگی در چشمهٔ حیوان رسند | دم بدم بر جان و دل زان آب جان افزا زنند
چون بآب زندگانی لب بشویند خضر وار | بوسه بر خاک سرای خواجهٔ بطحا زنند
رحمت عالم رسول الله انکو قدسیان | بر درش لبیک اوحی الله ما اوحی زنند
آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا | عقدهٔ فتراک او از عروة الوثقی زنند
در ازل چون خطبهٔ او والضحی املا کنند | نوبتش زیبد که سبحان الذی اسری زنند
چون بساط قرب او از قاب قوسین افکنند | رایت اقبال او بر اوج او ادنی زنند
طرهٔ مشکین عنبر ساش از تب چنند | حلقهٔ روی بهشت آسایش از طه زنند
تا نسوزد آفتاب از پرتو نور رخش | سایه بان از ابر بر فرق سرش دروا زنند
شمهٔ از طیب خلقش در دم عیسی نهند | وز فروغ پرتو رویش آتش موسی زنند
هشت بستان بهشت از شبنم دستش خوید | نه حباب چرخ و قبه هم دران دریا زنند
برتر از کون و مکان کعبست یعنی درگهش | هشت قصر کاینات از خاک او ملجا زنند
خود بود دریای دستش منبع آب حیات | سنگ ریزه هم در و گویا شوند آوا زنند

دو کمان از یک سپر سازند انگشتان او | وز لزومش ناوک الزام بر اعدا زنند
از برای آستان قدر او در نه قفس | صد هزاران خشت جان بر قالب تنها زنند
خیمهٔ اطلس برای دود گیر مطبخش | بر سر این هفت طاق آینه پیما زنند
مشعله داران کویش هر مهی ماهی کنند | سایه بان درگهش زین مهد چینی آسا زنند
مرکب او شبیه بر میدان علیین کشد | موکب او خیمه بر نه طارم خضرا زنند
گرچه نگرفت از جهان زر خاک پیزان درش | تودهٔ زر در درهٔ خورشید زر پالا زنند
چاکران او بدون حق فخر و ناز ند سر | بندگان او قدم بر اولی و اخری زنند
خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم | با چنین نسبت کجا دم ز آدم و حوا زنند
دوستی حق نیابی در دلی بی دوستیش | مهر مهر او و مهر حق همه یکجا زنند
هر که او را دوستر از خود ندارد رانده ایست | ور چه دارد یک جهان طاعت بر رویش وا زنند
ور همه عالم گنه دارد چو او را دوست داشت | خیمهٔ جاهش درون جنت المأوا زنند
هر که او دعوی بینایی کند بی پی رویش | راه بینان خاک در چشم چنان بینا زنند
چون عراقی پی رو او شد سزد گر روز حشر | طارم قدرش ورای ذروهٔ اعلا زنند

وله ایضاً فی النعت

شهبازم و شکار جهان نیست درخورم | تا که بود که از کف ایام بر پرم
چون می توان ز دست شهان طعمه یافتن | از دست روزگار چرا غصه میخورم
بر فرق کاینات چرا پا نمی نهم | آخر نه خاک پای عزیز پیمبرم

آن کاملی که رتبتش از غایت کمال / گوید منم که عین کمالست منظرم

نورم که از ظهور من اشیا ظهور یافت / ظاهر ترست مرتبهٔ انوار اظهرم

اوصاف لایزال ز من آشکار شد / بنگر بمن که آینهٔ ذات انورم

روشنتر است دم بدم انوار کاینات / ز انوار بی نهایت روح منوّرم

عالم بسوزد از سبحات جلال من / گر پردهٔ جمال خود از هم فرو درم

روشن شد از وجود و شود ظلمت عدم / از روی لطف اگر بجهان باز بنگرم

آن دم که بود قرهٔ عینم شهود ذات / بنمود آنچه بود و جمله یکسرم

پیش از وجود خلق بهفتصد هزار سال / شد علم آخرین و نخستین مقرّرم

بر لوح ممکنات قلم آنچه ثبت کرد / حرفی بود همه ز حواشی دفترم

معنی حرف عالم و سرّ صفات حق / شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم

فی الجمله مظهر همه اشیاست ذات من / بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم

زانجا که اسم عین مسماست بی بدل / هر لحظه خلعت دگر و تاج دیگرم

سلطان منم که از سر میدان بدین صفت / گوی مراد از خم چوگان همی برم

هر نور کاشکار شد از مشرق وجود / عین منست جمله و زان نیز برترم

چون بنگرم در آینه عکس جمال خود / گردد همه جهان بحقیقت مصوّرم

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار / ذرات کاینات اگر گشت مظهرم

حق را ندید هر که رخ خوب من ندید / باری نظاره کن رخ انوار پیکرم

انوار انبیا همه ز آثار روی من / انفاس اولیا ز نسیم معطّرم

ارواح قدس جمله نمودار معنیم / اشباح انس جمله نگهدار پیکرم

بحر محیط رشحهٔ از فیض فایضم / نور بسیط لمعهٔ از نور ازهرم

بر من تمام گشت نبوّت که خاتمم / وز من کمال یافت ولایت که حیدرم

عالی ترین معارج ارواح انبیا / نازلترین مدارج والای منبرم

بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم / در من نگر که مجمع بحرین اکبرم

حسن رخم ز صورت آدم پدید شد / در حال سجده کرد فرشته برابرم

کشتی نوح از نظر من نجات یافت / نار خلیل سوخت هم از تاب آذرم

عیسی که مرده زنده همی کرد در نفس / بود آن نفس هم از نفس روح پرورم

امروز آنکه سلطنت و جاه من ندید / بیند چو آفتاب عیان روز محشرم

بر تخت اختیار نشسته بعز و ناز / گشته همه مراد ز دولت میسّرم

بر درگه خلافت من صف زده رسل / در سایهٔ لوای من آسوده لشکرم

هم واصفان شرع و هم حاملان عرش / جمله بیک زبان شده آنجا ثنا گرم

در بحر بی نهایت اوصاف مصطفی / گفتم که آشنا کنم و غوطه خورم

هم دُرّ شب فروز ازل آیدم بکف / هم گوهر حیات ابد زو برآورم

نارفته در میانه که موجیم در ربود / وافکند در محیط پر از دُرّ و گوهرم

میخواستم این زمان که برآرم دمی از آن / لیکن نمی توان که گذشت آب از سرم

یک قطره نیز نیست ز دریای نعت او   وصفی که گشت ظاهر ازین گفتهٔ ترم
سر صفات باطن بی منتهای او   ظاهر نمیکنم که ندارند باورم
از من که می برد بران رحمت خدای   آن کو بود سوی جمله کمالات رهبرم
آنجا که اوست کیست که پیغام من برد   تا عرضه دارد این سخنان مبترم
هم لطف او مگر نظری سوی ما کند   گیرد عنایتش ز کرم باز در برم
گوید قبول او که عراقی از آن ماست   احسان او کند ز شفاعت توانگرم
بخشد نوالهٔ ز سر خوان خاص خود   وآبی دهد بکاس خود از حوض کوثرم

وله ایضا فی النعت

ای رخت مجمع خیال شده   مطلع نور ذو الجلال شده
عاشق روت لم یزل گشته   شاکر خوبت لایزال شده
ذروهٔ عرش و قمهٔ ملکوت   زیر پای تو پایمال شده
در نوشته سرادق جبروت   محرم پردهٔ وصال شده
با جمال قدم لقای ترا   در ملاقات اتصال شده
هرچه آن خواسته شده موجود   وانچه ناخواسته محال شده
بهر تو نیستی شده هستی   همه هست از تو با کمال شده
از پی جرعهٔ مجلس تو   طینت آدمی سفال شده
ساقی مجلس تو فیض قدم   جرعهٔ خیر انتقال شده
کرده دعوی عقل کل باطل   هیچ انت گواه حال شده
سایه از تاب آفتاب رخت   در نهان خانهٔ زوال شده
از بیان تو شکل میم و دو نون   حل کن مشکلات ضال شده
عقل در مکتب هدایت تو   دیو بوده ملک خصال شده
از شب و روز زلف و رخسارت   عالمی مهتدی و ضال شده
ز انعکاس شعاع طلعت او   آفتاب آینه مثال شده
تا حکایت کند ز عکس رخت   روی خورشید با جمال شده
تا نشانی دهد ز ابرویت   ماه در سر مهی هلال شده
تا معطر کند ریاض قدس   از نسیم کوی تو شمال شده
هر سحر مقبلان قدسی را   روی خوبت خجسته فال شده
دل دیوانگان روحانی   در شکن آن دو زلف و خال شده
حلقه داران چرخ بر در تو   حلقه در گوش جان بلال شده
ورد ارواح در صوامع قدس   الف و حا و میم و دال شده
برده نامت بهیچ بر در گور   مرده در شور و وجد و حال شده
ز آب رویت خلیل را آتش   گلشن و منبع زلال شده
حاجت سایل از در تو روا   پیش از اندیشهٔ سوال شده
ابرکش عزم پی روان ترا   ساحت لامکان محال شده

سدرهٔ آسمان و صدر بهشت — چاکرت را صف نعال شده
از مدیح تو عاجز آمده عقل — ناطقه در ثناءت لال شده
قدر تو در جهان نگنجیده — نعت تو برتر از مثال شده
نظری کن بمفلس غوری — دل و دین رفته جاه و مال شده
عمر در ناخوشی بسر برده — عیش بی خوش ولی زوال شده
کرده در شرع تو شروع ولیک — نفس بر پای او عقال شده
بر درِ قرب تو چگونه بود — مرغکی پر شکسته بال شده
راه ده بر درت عراقی را — ای درت جمله را مآل شده

وله فی الموعظة

دلا در بزم عشق یار هان تا جان برافشانی — که با خود در جهان خلوت نگنجی گر همه جانی
چو گشتی سرگران از می سبک جان برفشان بر وی — که در بزم سبک روحان نکو نبود گران جانی
تو آنگه زو خبر یابی که از خود بیخبر گردی — تو آنگه روی او بینی که روی از خود بگردانی
بدو آن دم شوی زنده که جان در راه او بازی — ازو داد آن زمان یابی که از خود داد بستانی
بدو او را چو خواهی دید پس دیده چرا داری — بدو چون زنده خواهی ماند پس جان از چه می مانی
بروی او برافشان جان و دیده در رهِ او باز — ترا معشوق آخر به که مشتاقی و حیرانی
مشو چون گوی سرگردان فکن خود را درین میدان — رساند خود ترا چوگان بجولانگاهِ سلطانی
همای عشق اگر یکدم ترا در زیر پر گیرد — نه سدره آشیان سازی نه در فردوس وا مانی
مشو در بند خود برخیز و در فتراک عشق آویز — مگر خود را ز دست خود طفیل عشق برهانی
ز بهر راحتِ تن را مرنجان جان نکو نبود — که جان را در جگر داری و تن را در تن آسانی
تو خود انصاف ده آخر مروت کی روا دارد — ستور از شکر خایی و طوطی را مگس رانی
درین وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز — درین محنت کده روحی نخواهی دید تا دانی
چو عیسی قصد بالا کن برون بر لاشه زین پستی — میا اینجا که خر گیرند دجالان یونانی
ولی بی پیر ربانی مرو در ره که غولانند — بگردانند از راهت تخیلات نفسانی
برون از شرع هر راهی که خواهی رفت گمراهی — خلاف دین بران علمی که خوانی خواند شیطانی
زر افاضلِ یونانی دغل پستان که قلابند — ندارد زر شان سکه ز دار الضرب ایمانی
ترا دل لوح محفوظست و علم از فلسفی گیری — ترا خورشید همسایه چراغ از کوچه گیرانی
دلت آیینهٔ غیبست بزدا تا در و بینی — طلسم عالم جسمی ز قوم عالم جانی
وگر از عکس نور قدس آیینه‌ات شود رخشان — نه روی این و آن بینی نه نقش این و آن خوانی
بشب در آب بتوان دید عکس انجم و افلاک — ولی در روز ننماید ز تاب مهر نورانی
ازین معنی حقیقت بین نظر بر هر چه اندازد — همه نور قدم بیند نه بیند صورت فانی
چنین دولت ترا ممکن تو از بی دولتی غافل — چو دونان اندرین منزل اسیر نفس شهوانی
هوای دنیی دون را تو ار دون همتی مپسند — که وامانی بر داری درین وادی ظلمانی
چه بینی سبزهٔ دنیی که چشم جان کند خیره — تماشای دل خود کن اگر در بند بستانی
ولی تا باشد این بستان چو گلخن جای هر شیطان — نیابد زو مشام جان نسیم روح ریحانی

اگر خواهی که این گلخن گلستان گردد و گلشن میان در بند روز و شب عمارت را چو بنّانی
اگر شاخ وفا بینی ز دیده آب ده آن را اگر خار جفا یابی بزن رای پشیمانی
بروب از صحن میدانش صفات نفس بدفرما برآور قصر و ایوانش ز ذکر و فکر یزدانی
مراعات زمین دل بدین سان گر کنی یک چند گلستانی شود خرّم تماشاجای روحانی
درو از شربت ایمان روان صد چشمهٔ حیوان درو از منبع اخلاق هر جانب دو صد خانی
کشیده طوبی ایمان سر اغصان بعلیین غصونش پرتو احسان ثمارش ذوق وجدانی
فروزان از سر هر غصن صد قندیل در میدان نمایان نور هر قندیل خورشید درخشانی
خرد در صحن میدانش کمر بسته بفراشی ملک بر قصر ایوانش ادا کرده ثناخوانی
ز یکسو طوطی اذکار خندان از شکرخایی ز یک سو بلبل اسرار نالان از خوش الحانی
نوای بلبل اسرار کرده عقل را بیدار که آخر در چنین گلزار هشیار از چه می‌مانی
بعشرتگاه بستان آی اگر عیش ابد خواهی بنزهتگاه جانان آی اگر جویای جانانی
شراب از دست جانان خور چه نوشی از کف رضوان بساط بزم رحمن بین چه بینی بزم رضوانی
بساط وصل گسترده سماط عشرت افکنده بجام شوق در داده شراب لطف وجدانی
نموده شاهد معنی جمال از پردهٔ صورت ز چشم مست کرده مست جان انسی و جانی
ز بهر نقل سرمستان ز لب کرده شکرخایی برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گل افشانی
روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی مشوش در باقی خبث نفس انسانی
عنایت گفته با همت که اندر منزل اوّل چه دیدی باش تا بینی جمال یوسف ثانی

چه گردی در گلستانی که دارد حدّ و پایانی چه خوش باشی ببستانی چو طاوس گلستانی
هزار و یک مقام اینجا اگر چه بگذری لیکن ز حد جملهٔ اسما تجاوز کرد نتوانی
تجلّی صفات اینجا دمی صد رنگ بنماید ترا گر رنگ بنماید به بینی روی یکسانی
گهت از لطف بنوازد گهت از قهر بگدازد گهی از بسط خوش باشی گهی با قبض درمانی
گهی از انس همچون برق خوش خندی درین گلزار که از هیبت بسان ابر اشک از دیده بارانی
مشعبدباز وقت اینجا دمی صد مهره غلطاند تو بر نطع مراد او ازان چون مهره غلطانی
برون شو ز آستان جان مکن منزل درین بستان نگیرد در قفص آرام سیمرغ بیابانی
بساط رسم را طی کن براق وقت را پی کن ترا عزّ خدایی بس که دل در بند فرمانی
فضای بوستان دل یکی صحراست بی پایان بپای جان توان رفتن دران صحرای حیرانی
دران صحرا شو و می بین ورای عرش علیین سرا و کاخ و بستان بهشت آباد سبحانی
فضایی سربسر انوار از سبحات قیّومی ریاض سربسر گلزار از نفحات ربّانی
ز آثار غبار او منوّر چشم کرّوبی ز ازهار ریاض او معطّر جان روحانی
حضور اندر حضور اینجا نهان انوار در انوار ظهور اندر ظهور اینجا عیان اسرار کتمانی
ازل اینجا ابد بینی ابد اینجا ازل یابی ز نور تابش کیهان نه بینی پاس کیهانی
بخود نتوان رسید آنجا و لیکن گر شوی بیخود دران اوج فضا می پر ببال و پر وجدانی
هزاران ساله ره می پر بپیک پرواز در یکدم همی کن کار صد ساله درین یکدم بآسانی
چه حاجت خود ترا اینجا بسیر و طیر و بگذشتن همه در فیض تو جمعند و تو در فیض ربّانی

به بینی هرچه هست و بود و خواهد شد درین لحه
بدانی آنچه می بینی به بینی آنچه میدانی

کند چشم تو کار گوش و گوشت کار چشم انجا
تنت رنگ روان گیرد روانت رنگ جسمانی

بنور لم یزل بینی جمال لایزالی را
بعلم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی

اگر موج محیط هو رباید خود ترا از تو
نه از دانش خبر یابی دران دم نه ز نادانی

نه از وجد و نه از فقد و نه از وصل و نه از هجران
نه از درد و نه از درمان نه از دشوار و آسانی

ترا چون از تو بستاند نماند جمله او ماند
تو آنگه خواه انا الحق گوی و خواهی گو سبحانی

عجب نبود درین دریا گر آویزی بزلف یار
غریق بحر در هر چیز آویزد ز حیرانی

چو با بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه
چو آن زلفت بدست آمد برستی از پریشانی

گرت چوگان بکف دادند ربودی گوی از میدان
ور این مملکت میسر شد بزن نوبت که سلطانی

ورت جبریل پیش آید تو مپسندش بچاووشی
وگر زحمت دهد رضوان تو مگذارش بدربانی

وگر خواهی که دریابی بعقل این رمز نتوانی
که اندر ساغر موری نگنجد بحر عمانی

عراقی کی کنی ادراک رمز اهل طیر و سیر
چه دانی منطق مرغان نکردی چون سلیمانی

ترا آن به که با جان و روان گویی ثنا وار
مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانی

وله ایضاً

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان
که مست بودم از آن می که جام اوست جهان

بکام دوست می مهر دوست میخوردم
دران نفس که ز جام جهان نبود نشان

بچشم یار رخ خوب یار میدیدم
دران مقام که می زیستم بجان کسان

تبسم لب ساقی مرا شرابی داد
ز باده که شد از لطف او قدح خندان

مرا پیاله چو جام جهان نما باشد
به بین شراب چه باشد ندیم خود میدان

شراب داد مرا ساقی از خمستانی
که جرعه چین در اوست چشمهٔ حیوان

بساط عیش من افکند در گلستانی
که خاک روب در اوست روضهٔ رضوان

برین بساط یکی بود ساغر و ساقی
درین مقام یکی بود مطرب و الحان

که دید جام که کار شراب ناب کند
که دید می بود جام او رخ تابان

هم از لطافت می گرفت رنگ قدح
هم از صفای قدح می نمود باده عیان

صفای جام بیامیخت با لطافت می
ظهور یافت ازین امتزاج ساغر جان

درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود
ز حسن و لطف دو صد رنگ آشکار و نهان

چو هیچ رنگ ندارد شراب نازکی
پدید می شود این رنگهای بی پایان

مگر شراب بجام جهان نما دادند
که می نماید از اجرام جام این الوان

از آن که نیست مقید بهیچ رنگ این می
بهر صفت که بود جام بر زند سر ازان

گهی بگونهٔ معشوق آشکار شود
گهی بگونهٔ عاشق چو نوبهار رخان

ز عکس روشن آن می همی شود روشن
جهان تیره کنون دم بدم زمان بزمان

ز عکس پس عجب گر جهان منور شد
که مه ز تابش خورشید میشود رخشان

ببوی جرعه کنون حالهای گوناگون
همی پدید شود از سرای غیب روان

همه جهان ز می عشق یار سرمستند
ولیک مستی هر ذره هست دیگرسان

نیافت هیچ نصیب از حیات آنکه نیافت
ازین شراب نصیب از جماد تا انسان

چنین شراب فلک چون بهفت جام خورد
عجب نباشد اگر میشود بسر غلطان

چو ساقی مه نو ساغری نهد بر کف
هم از برای می مهر میدود خندان

ازین شراب اگر جرعه بر زمین نچکد
چرا شکوفه کند باغ و بشکفد بستان

شگفت نیست که گل رنگ و بوی میدارد
وگرنه بلبل بیدل چرا زند دستان

وگرنه نرگس مخمور یار سرمستست
چرا کند بجهان در خرابی آن فتان

سرشته اند ز می طینتم وگرنه چرا
همیشه مست خرابم چو غمزهٔ جانان

وگرنه مردمک چشم آن نگار منم
چراست نام من از جملهٔ جهان انسان

چو بر زبان عراقی حدیث عشق رود
برو مگیر که آن دم نه آن اوست زبان

در مدح شیخ بهاء الدین

لاح صباح الوصال قر شموس اقتراب
صاح قماری الطرب دار کؤس الشراب

شاهد سرمست من دید مرا در خمار
داد ز جام خودم در و عقیق مذاب

چهرهٔ زیبای او برد ز من صبر و هوش
جام طرب زای او کرد نهادم خراب

من ز جهان بیخبر کرد دل من نظر
دید جهانی دگر برتر ازین نه قباب

ساحت آن دلگشا روضهٔ آن جانفزا
ذرهٔ آن آفتاب سایهٔ آن مهتاب

دل متحیر درو کاینت جهانی عظیم
جان متعجب ازو کاینت بهشتی عجاب

هاتف مشکل گشا گشت مرا رهنما
گفت بگویم ترا گر نکنی اضطراب

عکس جمال قدش نور بهای قدم
کرد جمال آشکار از تتق احتجاب

شعشعهٔ نور او کرد جهان مستنیر
لمحهٔ خوی او کرد جهان مستطاب

نور جبینش بروز مشرق نور یقین
صبح ضمیرش بشب مطلع صد آفتاب

دیدهٔ ادراک او ناظر احکام لوح
چشم دل پاک او مشرق ام الکتاب

خاطر وقاد او کاشف اسرار غیب
پرتو انوار او محرق نور حجاب

از رغبوتش فراغ وز رهبوتش امان
در ملکوتش خیم در جبروتش قباب

در دم او یافته از دم عیسی نشان
وز دلش افروخته ز آتش موسی شهاب

ساقی لطف قدم داد بجامم کرم
بهر دلش دم بدم از خم خلت شراب

کرده دو صد بحر نوش ناشده یکدم ز هوش
باز شده در خروش سینهٔ او کاب کاب

اصبح مستبشراً من سبحات الجمال
اشرق متشیداً من سطوات اقتراب

لاح من اسراره طلعة صبح الیقین
راح بانواره ظلمة لیل ارتیاب

راه بر اصفیا پیشرو اولیا
هم کنف انبیا صاحب حق کامیاب

شیخ شیوخ جهان قطب زمین و زمان
غوث همه انس و جان معتنق مالک رقاب

ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین
واصل حق الیقین مهدی هادی خطاب

مفضل فاضل نواز عالم عالم پناه
مکمل کامل صفات عالی عالی جناب

پرسی اگر از جهان کیست امام الزمان
نشنوی از آسمان جز زکریا جواب

نیستی ار مستحیل از پس احمد رسول
آمدی از حق یقین وحی بدو صد کتاب

در نظر همتش هر دو جهان نیم جو　　در کف دریا وشش هفت فلک یک حباب
سالک و مجذوب را بر در او بازگشت　　طالب و مطلوب را از در او فتح باب
سُدّهٔ اقباله قبلهٔ اهل الثواب　　کعبهٔ افضاله مأمن اهل العقاب
قطرهٔ انعامه روح قلوب الصدور　　تربهٔ اقدامه کحل عیون النقاب
ای تو روشن جهان ذره چگونه بد ثنات　　خاطر من شپرک مدح تو خورشید تاب
پیش سلیمان چو مور تحفه چه آرم ملخ　　مجلس داود را نغمه طنین ذباب
خاک درت را ازان درد سری میدهم　　بو که دهد بوی تو درد دلم را گلاب
چنگ بفتراک تو در زده ام بنده وار　　تا کنیم روز عرض با خدمت هم رکاب
در کنف لطف تو برده عراقی پناه　　درگه رحمن بود عمر دگان را مآب
گر شنود مصطفی مدحت احسان تو　　گوید احسنت وزه حرمت یکون الصواب
باد با نفاس تو زنده دل عاشقان　　تا بود انفاس خلق در دو جهان بی حساب
چاکر درگاه تو اهل سما چون ملوک　　خاک کف پای تو اهل زمین چون تراب

وله ایضاً فی مدحه

روشنان آینهٔ دل چو مصفا بینند　　روی دلدار در آن آینه پیدا بینند
از پس آینه در دیده برویش نگرند　　جان فشانند برو چون رخ زیبا بینند
چون بدیدند جمالش دل خود را پس ازان　　زآرزوی رخ او واله و شیدا بینند
عارفان چون که ز انوار یقین سرمه کشند　　دوست را بی نفس اندر همه اشیا بینند
در حقیقت دو جهان آینهٔ ایشانست　　که بدو در رخ زیباش هویدا بینند
چون ز خود پاک کنند آینه گرد تیره　　چون ازو یاد کنند آینه رخشان بینند
بر در منظر دل دل شدگان زان بنشینند　　که تماشاگه دلدار سویدا بینند
تا بدانند نظر همتشان هر دو جهان　　عاشقان رخ او کی بجهان وا بینند
اسم جان پرور او چون بجهان یاد کنند　　در درون دل خود عین مسمّا بینند
عاقلان گر همه جز بدانند او را　　نه همانا بشناسند یقین یا بینند
هر صفاتی که عقول بشری دریابند　　ذات او زان همه اوصاف مبرا بینند
خوش دلان از رخش امروز بهشتی دارند　　نه بهشتی که دگر طایفه فردا بینند
گر به بینند جمالش نفسی مشتاقان　　زاشتیاق رخش دل خود واله و دروا بینند
نفسی باد صبا گر بسر گوش وزد　　خوش دمان خوشتر از انفاس مسیحا بینند
تشنگان ار همه دریای محیط آشامند　　در دل از آتش سوداش شررها بینند
دُرد نوشان که همی دُردی دَردش نوشند　　مستی از دُردی دَردش نه ز صهبا بینند
ساغر دل ز می عشق لبالب دارند　　دم بدم چون رخ یار در آنجا بینند
گر می ساغرشان عکس بر افلاک زند　　کل افلاک چو ذرات مجزی بینند
سالکان چون که هوا را بقدم پست کنند　　پای خود بر زبر عرش معلا بینند
سرشان بر سر زانو رخشان بر در دوست　　قلهٔ زانوی خود را که سینا بینند
باز محنت زدگان از غم و اندوه فراق　　دل چو آتشکده و دیده چو دریا بینند

گر زنند از سر حسرت نفسی وقت تموز | بس که تفسیده دلان زان دم سرما بینند
ور برارند دگر بار دمی از سر شوق | زان نفس اهل زمستان دم گرما بینند
قدسیان منزلت این همه چون درنگرند | رتبت قطب زمان از همه والا بینند
از مقامات جلالش همه را رشک آید | که مقامش ز مقامات خود اعلا بینند
همه گویند که آیا که تواند بودن | که جهان روشن ازان طلعت زیبا بینند
تا که از لطف زمانی سوی ایشان نگرد | همه بیهوش شوند جانب بالا بینند
خاص حق صاحب قدوس بهاء اسلام | غوث دین رحمت عالم زکریا بینند
زده یابند سراپردهٔ او در جبروت | همنشینش ملک العرش تعالی بینند
سبحاتش نور و مصلاش ردای رحمان | لجهٔ بحر ظهورش متوضا بینند
خاک پایش بتبرک همه در دیده کشند | تا مگر از مددش نور تجلی بینند
قطب وقت اوست همه عالم ازو آسوده | بر درش زمرهٔ ابدال تولا بینند
شهسواری که بچوگان قضا گوی مراد | برباید ز قدر همت او را بینند
آن که در قبضهٔ او هر دو جهان گم گردد | گر بجویند جز او را نه تمنا بینند
بیدلان از نظر او دل بینا یابند | مردگان از نفس او دم احیا بینند
خادمان در او آخرت و دینی را | بر در خدمت او لولو و لالا بینند
در جهان هر که ز خاک در او سرمه نکرد | دیدهٔ بخت بدش اعمش و اعمی بینند
بر سر گوش عزیزان بعراقی نگرند | دل محنت زده اش در کف غوغا بینند

گر ما بر در لطف تو پناه آورده ست | بندگان ملجأ خود درگه مولی بینند
ز آفتاب نظرت بر سر او سایه فکن | تا مگر بر مگسی سایهٔ عنقا بینند
گرچه چون آهن زنگار پذیرفت دلش | سوی او کن نظری تا آینه سیما بینند
زار گرید بر احوال دلش زم دلان | که دلش سخت تر از صخرهٔ صما بینند
بگشا بر دلش ای موسی عهد آب خضر | بعصایی که ترا در ید بیضا بینند
بوسه جای همه پاکان جهان باد درت | که همه درگه تو ملجا و ماوا بینند
عالم از نفس نفیس تو مبادا خالی | که جهان مردم از انفاس تو برپا بینند

وله ایضاً فی مدحه

می بیاور ساقیا تا خویشتن را گم زنیم | کار خود چون زلف خوبان در هم و برهم زنیم
از سر مستی همه دریا بمستی در کشیم | فارغ آییم از خود و هر دو جهان را کم زنیم
بگسلیم از هم طناب خیمهٔ هفت آسمان | خیمهٔ همت ورای نیلگون طارم زنیم
لایق میدان ما چون نیست نه گوی فلک | شاید ار چوگان برین گوی خم اندر خم زنیم
جام کیخسرو بکف داریم پس زیبد که ما | دم بدم در بزم وصل یار جام جم زنیم
چون برانند از درش در پاش اندازیم سر | دست در زلف درازش گاه گاهی هم زنیم
خاک روبیم از سر کویش بجاروب وفا | ور بمانند گردی آن را ز دیده نم زنیم
خرمن هستی بباد بی نیازی بر دهیم | دست در فتراک صاحب همت اعظم زنیم
پای چون روح القدس بر دیدهٔ سدره نهیم | آتشی از سوز دل در پیکر آدم زنیم

شیخ ربانی بهاء الحق والدین الکه ما / بوسه بر خاک درش جون قدسیان هر دم زنیم

در مدح شیخ عز الدین محمد حاجی

اگر وقت سحر بادی زکوی یار درجنبد / دل بیمار مشتاقان ز هر سو زار درجنبد
ور از زلفش صبا بوی بکوی بیدلان آرد / ز هر سویی دو صد بیدل روان افکار درجنبد
جو بینی جنبش عاشق مشو منکر که شوق او / دلش را جون بجنباند تنش ناچار درجنبد
جو از باد هوا دریا بجنبد پس عجب نبود / که از باد هوای او دل ابرار درجنبد
ولی جون دیدهٔ منکر نه بیند جنبش باطن / بظاهر جنبشی بیند دلش زانکار درجنبد
بیا تا بینی ای منکر همای همت مردان / که در صحرای قرب حق همی طیار درجنبد
ولی حق عزیز الدین محمد حاجی آن عاشق / که گرد کعبهٔ وحدت دمی صد بار درجنبد
همه عالم شود مستغرق انوار او آن دم / که دریای روان او ز شوق یار درجنبد
جو بیند دیدهٔ جانش جمال یار بخروشد / دلش را جون عیان گردد رخ دلدار درجنبد
جو انوار یقین بروی فرود آید نیارامد / دل و جان و خرد جون شد پر از انوار درجنبد
جمال حالش ار بیند کُه و صحرا برقص آید / کمال وجد حالش ار یابد در و دیوار درجنبد
بجنبد تا ضمیر او ندرد پردهای غیب / جو بروی منکشف گردد همه اسرار درجنبد
نشان جام کیخسرو که هیچ بیند بنماید / ضمیر پاک او آن دم که از اذکار درجنبد
بران جائی که عیسی خورد و روحش دم بدم بستشد / دران آتش که موسی شد سمندروار درجنبد
ز دست ساقی وحدت دو صد دریا بیاشامد / جو شد سرمست برخیزد ولی هشیار درجنبد

تنش

دران سروقت کان عاشق شود سرمست اگرناگه / نظر بر کوه اندازد کُه و کهسار درجنبد
بجنبد جون فلک هر سو نه ازان پرده پیش او / همه عالم بسوزاند همه استار درجنبد
فلک گر زو امان یابد زمین آسا بیاساید / زمین را گر دهد فرمان فلک گردار درجنبد
فلک خود از برای آن همی گردد زمین گردد / که بر روی زمین مردی جنین عیار درجنبد
قلندروار کی جنبد ز گفت مطرب خوش گوی / جو حق با او سخن گوید ازان گفتار درجنبد
زهی آراسته ذاتت باسما و صفات حق / سزد گر پیش عز تو دو عالم خوار درجنبد
زهی خلق کریم تو معطر کرده عالم را / خجل گشته ازو بادی که از گلزار درجنبد
عراقی کی تواند گفت مدح تو ولی مفلس / بدانچه دست رس دارد بدان مقدار درجنبد
اگر پیش سلیمان برد پای یک ملخ موری / روا باشد که هر شخصی ز استظهار درجنبد
ز انوار یقین بادا دل و جان و تنت روشن / همیشه تا ز شوق حق دل احرار درجنبد

در مدح شیخ صدر الدین قونوی قدس سره

دل ترا دوست تر ز جان دارد / جان ز بهر تو در میان دارد
گر کند جان نثار بر تو مرنج / چکند دست رس همان دارد
با غمت زان خوشم که جان مرا / غمت هر لحظه شادمان دارد
بر دلم بار هجر پیش منه / آخر این خسته نیز جان دارد
رخ ز مشتاق خود نهان چه کنی / آن جنان رخ کسی نهان دارد
بر لب تو توان فشاندن جان / راستی را لب تو آن دارد

با خیال لب تو دوش دلم / گفت جان عزم آن جهان دارد
بوسه ده مرا که چاشنیش / لذت عیش جاودان دارد
از سر خشم گفت چشم تو رو / بی کسی بوسه رایگان دارد
خوش برآشفت زلف تو که خموش / زند کابی ترا زبان دارد
گر شکر خواست خسته معذورست / درد در جان ناتوان دارد
بوسه ده پیش از آن که از تو دلم / پیش صدر جهان فغان دارد
عرش سایی که مرغ همت او / برتر از عرش آشیان دارد
رهنمایی که پرتو نورش / روشن اطراف کن فکان دارد
زان سوی کاینات جای اوست / او در آن لامکان مکان دارد
سبق ام الکتاب میگیرد / لوح محفوظ خود روان دارد
شمهٔ از نسیم اخلاقش / روضهٔ دلکش جنان دارد
ذرهٔ از فروغ انوارش / آفتاب شررفشان دارد
بوی خلق محمد او بوید / که درون روضه روان دارد
سرفراز آن کسی بود که چو چرخ / بر درش سر بر آستان دارد
خاک درگاه او کسی بوسد / کز فلک هفت نردبان دارد
پیش او مهر از زمین بوسد / زیبد ار سر بر آسمان دارد
ریزه چینیست از سر خوانش / آسمان گرچه هفت خوان دارد

بس که از خوان او نواله برد / در بغل یک دو تای نان دارد
چاشنی گیر او بود رضوان / قدسیان چون که میهمان دارد
گرد خاک درش نگردد دیو / زانک جبریل پاسبان دارد
نگریزد ز سایه‌اش شیطان / زانک او نور سایه بان دارد
نهراسد ز بیم گرگ عدو / رمه کو چو تو شبان دارد
بر پسر آمد ز جمله عالمیان / بس که او علم بی کران دارد
بر سر آید پسر ز اهل زمان / چون پدر صاحب الزمان دارد
فتح گردد ز فضل از در او / که جهان روی سوی آن دارد
منتها ذکر شکر تو پیوست / خاطرم بر سر زبان دارد
لیک اظهار شرط عاشق نیست / مگر از شوق دل طپان دارد
زنده کردی شکسته را پیت / گر ز دم عیسوی نشان دارد
حرز جان ساختم سه بیت ترا / کو ز صد فتنه در امان دارد
خسته چون خواند نظم تو ز طرب / پای بر فرق فرقدان دارد
گر کند فخر در جهان رسدش / که سری مهربان دارد
خواستم تا جواب گویم عقل / گفت که طاقت و توان دارد
عاجز آید ز دست مدح و ثنایش / هر که پا در ره بیان دارد
در مدح تو چون زنم که ز عجز / خاطرم قفل بر دهان دارد

باد ز انوار تو جهان روشن
تا جهان نور چون جهان دارد

در مدح شیخ حمید الدین احمد واعظ

ای صبا جلوه ده گلستان را
با نوا کن هزار دستان را

برکن از خواب چشم نرگس را
تا نظاره کند گلستان را

دامن غنچه را پر از زر کن
تا دهد بلبل خوش الحان را

گل خوی کرده را کنی گر یاد
کند ایثار بر تو مرجان را

ژاله از روی لاله دور مکن
تا نسوزد ز شعله بستان را

مفشان شبنم از لب سبزه
تا خضر بخشش آب حیوان را

تا معطر شود همه آفاق
بگشاید زلف جانان را

بهر تشویش خاطر ما را
برفشان طرهٔ پریشان را

سر زلف بتان برقص درآر
تا فشانیم بر سرت جان را

ور تمنی خلد خواهی کرد
بطلب مرغزار بستان را

بگذر از روضه قصد جامع کن
تا ببینی ریاض رضوان را

مجلس وعظ واعظ اسلام
حل کن مشکلات قرآن را

دوست مخلص حمید احمد خلق
که جلالش نمود برهان را

ای صبا شوق من بخدمت او
گر توانی ادا کنی آن را

برسان از کرم زمین بوسم
ور توانی بگوی ایشان را

کای ربوده ز من دل و جان را
وی بتاراج برده ایمان را

در سر آن دو زلف کافر تو
دل و دین رفت این مسلمان را

چشم تو میکند خرابی و ما
بر فلک می نهیم تاوان را

گر خرابی نمی کند چه عجب
خود همین عادتست مستان را

مردم چشم تو سیه کارند
وین نه بس منصبست ایشان را

همه جا بی ترا خوشست ولیک
بی تو خوش نیست اهل ملتان را

قصهٔ درد من بپا بشنو
می نیابم دریغ درمان را

باز سرگشته ام نمی خواهد
تا چه قصدست چرخ گردان را

خواهدم دور کردن از یاران
خود همین عادتست دوران را

ما چو گوی قضا چو چوگان پی
چه غم از حال گوست چوگان را

میکند خاطرم پیاپی عزم
که کند یک تطاع کنجان را

دیده امیدوار می باشد
تا ببیند جمال اخوان را

منتظر مانده ام قدوم ترا
ببین و وداع کن این گران جان را

آخر اینجا غریب شهر تو ام
خود نپرسی غریب حیران را

هر غریبی که در جهان بینی
عاقبت باز یابد اوطان را

من نگویم که حسنت افزون باد
چون بدان راه نیست نقصان را

باد عمرت فزون و دولت یار
تا بود دور چرخ گردان را

در مدح شیخ شمس الدین علیه الرحمه

یارب این بوی چنین خوش ز گلستان آمد   یا ز باغ ارم و روضهٔ رضوان آمد
یا صبا بوی سر زلف نگاری آورد   یا خود این بوی ز خاک خوش کنعان آمد
یا شمال از دم عیسی نفسی بویی یافت   کز نسیم خوش او در تن من جان آمد
شمس دین آنک بدو دیدهٔ من روشن شد   نور او در همه آفاق درفشان آمد
بجمالش سزد ار چشم جهان روشن شد   که همه نور مه از مهر فروزان آمد
لطف فرمود و فرستاد یکی درج گهر   که از آن هر گهری مایهٔ صد کان آمد
تا مرا در نظر آمد خط جان پرور او   ای بسا آب که در دیدهٔ گریان آمد
شاید ار آب حیات از سخنش می چکد   زانک آبشخور او چشمهٔ حیوان آمد
شکر کردم که پس از مدت سی و شش سال   یادش از یاوگی بی سر و سامان آمد
ای برادر چه دهم شرح که دور از تو مرا   بر دل تنگ چه غمهای فراوان آمد
چند سرگشته دویدم چو فلک تا آخر   حاصلم سوز دل و دیدهٔ گریان آمد
آن چه بینی که ندارم ز جهان در جگر آب   چشم من بین که چگونه گهرافشان آمد
این همه هست و نیم از کرم حق نومید   گرچه جانم بلب از محنت هجران آمد
کاخر این تیره شب هجر بپایان آید   آخر این درد مرا نوبت درمان آید
آخر این بخت مرا خواب درآید سحری   روزی آخر نظرم بر رخ جانان آید
چند گردم چو فلک گرد جهان سرگردان   آخر این گردش من نیز بپایان آید
یا غنیم صحبت او تا دگر روزی چند   این همه سنگ محن بر سر من زان آید
تا بود در خم چوگان هوا گوی دلم   کی مرا گوی غرض در خم چوگان آید
یوسف گم شده چون باز نیابم بجهان   لاجرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید
بلبل آسا همه شب تا بسحر نوحه زنم   بو که بویی بمشامم ز گلستان آید
بواق ار نرسد باز ز عراقی چه عجب   که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

در مدح شیخ کریم الدین علیه الرحمه

که برد از من بیدل بر جانان خبری   یا که آرد ز نسیم سر کویش اثری
جز صبا کیست کزین خسته برد پیغامی   جز نسیم از در دلدار که آرد خبری
ای صبا چند دوی گرد گلستان و چمن   چند آشفته کنی طرهٔ هر خوش پسری
رو سحر خاک سر کوی کریم الدین بوس   تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
آنک چون من همه کس از دل و جان بندهٔ اوست   گرچه در خاطر او نیست کسی را خطری
برسان خدمت و گو ای رخت از جان خوشتر   چند نالد ز فراق رخ تو لابه گری
تو چه دانی که چها کرد فراقت با من   داند این آن که ازین غم بود او را قدری
غم هجران تو ای دوست چنان کرد مرا   که به بینی نشناسی که منم یا دگری
بدو چشم تو که چون چشم تو بیمار توام   چه بود گر بفرستی ز لب لعلت شکری
گر عزیمت کنی ای دوست بسوی ملتان   چه مبارک بود آن عزم و چه نیکو سفری
با خیال تو شب و روز همی گویم راز   چکنم همدمی نیست بجز درد سری

تا نگویی که چرا رفت سراسیمهٔ ما ... در غمم زجوابت بشنو ما حضری
برخود و دین خود غیرتم آمد رفتم ... تا نه بیند رخ زیبای تو هر مختصری
من که بر دیدهٔ خود رشک برم چون بینم ... که به بیند رخ تو دیدهٔ کوته نظری
از برای دل من روی بهر کس منمای ... کان رخ انصاف دریغست بهر دیده وری
از درت خستهٔ عراقی سبب غیرت رفت ... ور نبودی بپر راه تو بر پی سپری

در حسب حال خود

منم زعشق سر از عرش برتر آورده ... بزیر پای سپهر نه فلک در آورده
بحر نیستی از بیخودی فرو رفته ... در خودی زسپهر بیخودی بر آورده
مدام پای طرب بر سر بساط مراد ... گرفته دست تمنی و در بر آورده
همای همت من باز کرده بال طرب ... دو کون و هرچه درو زیر یک پر آورده
اساس قصر جلالم عنایت ازلی ... بسی زکنگرهٔ عرش برتر آورده
برید شوق من از خلعت صفات مرا ... بملک وصل مقامی مقرر آورده
از آسمان فضا روح قدس هر نفسی ... سبزید جامم روح مطهر آورده
ببوستان روان بهر گلبنان حیات ... هزار جوی روان به زکوثر آورده
برای سدره نشینان در کرم رضوان ... زشاخ طوبی صد چتر بر سر آورده
فلک بمشعله داری در کرم هر شب ... دو صد هزار شعل زاختر آورده
بجفرم خضر آب حیات جان افزای ... بهر صبوح بجام سکندر آورده

محیط خاطر من هر زمان بهر موجی ... هزار رکوهر الهام بر سر آورده
زمین فهم من از فیض تازه بر وارد ... درخت فضل من از غیب نوبر آورده
رسیده شمهٔ از طیب خلق من بصبا ... ازان بصبح نسیم معطر آورده
هزار خم می صاف عشق نوشیده ... ازان بدرد کشان یک دو ساغر آورده
خراب کرده رسوم جهان بی معنی ... ورای رسم جهان رسم دیگر آورده
هنر و اهل معانی بکرده یک دعوی ... هزار شاه سخن بحضر آورده
رسیده بر سر گنج جواهر عزت ... ازان خزانه دلی پس توانگر آورده
برای عمرو کان منطق طرب زایم ... مفرح این سخن روح پرور آورده
زمرغزار عراق آمده بوادی هند ... ازان ریاض نسیم برابر آورده
بهند طوطی نطقم طرز افشانده ... بهوستان سخنی همچو شکر آورده

فی وصف الربیع

طرب ای دل که نوبهار آمد ... وز صبا بوی زلف یار آمد
هان تطارح که گل جمال نمود ... هین تماشا که نوبهار آمد
بتماشای باغ و صحرا شو ... که چمن خلد آشکار آمد
در رخ گل جمال یار ببین ... که گل از یار یادگار آمد
از صبا خاک کوی یار بپرس ... که سحرگاه ازان دیار آمد
بر در یار ماگذشت نسیم ... زان گل افشان و مشکبار آمد

تا صبا زان چمن پریشان شد / چون من از ضعف بی قرار آمد
دید چون عندلیب ضعف نسیم / بعیادت بر غزار آمد
گل سوی فاخته اشارت کرد / هین نوای که وقت کار آمد
بلبل از شوق گل چنان نالید / که گل از وجد جان سپار آمد
های هوی صبا در گلزار / نالهٔ عاشقان زار آمد
گل مگر جلوه میکند در باغ / کز چمن نالهٔ هزار آمد
زرفشان میکند گل صدبرگ / رکش صبا دوش در کنار آمد
گل زر افشاند ز ابر بر سر او / صد هزاران گهر نثار آمد
غنچه از بند زر نشد آزاد / زان گرفتار زخم خار آمد
شاخ کز غنچه کیسه بر دوخت / هنر نندش که مایه دار آمد
نیست آزاده مگر سوسن / که نه در بند کار و بار آمد
لاله را دل بسوخت بر نرگس / که نصیبش ز می خمار آمد
ابر بگریست بر گل از پی آنک / از هوا بر رخش غبار آمد
شد ز یاری جدا بنفشه مگر / که چنین وقت سوگوار آمد
جامهٔ سوگ بر بنفشه بدید / زان مگر لاله دل فگار آمد
نقش روی زمین ز لطف بهار / نقش دیبای پرنگار آمد
خوش بهاریست لیکن آنکس را / کش لب یار می گسار آمد

هان عراقی تو و نسیم بهار / کز صبا بوی زلف یار آمد

فی وصف بناء الکعبه

حبذا صفهٔ بهشت مثال / که بود آسمانش صف نعال
مجلس نور و جلوه گاه سرور / روضهٔ انس و بارگاه وصال
بیت معمور او مقر شرف / سقف مرفوع او سپهر جلال
غرفش خوشتر از ریاض بهشت / شرفش خوشتر از شکوه کمال
زین گرفته بها مدارج قدس / یافته زان بهشت زیب و جمال
در بساتین بی نهایت او / سدرة المنتهی هنوز نهال
بر سپهر خوان عالم آرایش / آفرینش طفیل و خلق عیال
آفتاب صفای صفهٔ او / ایمن از وصمت کسوف و زوال
ذره‌های هوای غرفهٔ او / سربسر نور آفتاب مثال
سایهٔ ذره‌های درگهٔ اوست / هرچه باقی زمان زمان ز احوال
هریک از ذره‌های لطف هواش / جام گیتی نما باستقلال
هریکی از شعاع عکس صفاش / آفتابی و کاینات ظلال
صفحات سطوح بی نقشش / مشتمل بر نقوش حال و مآل
نفحات ریاض جانبخشش / مرده را زنده کرده اندر حال
تا نسیم هواش یافت دلم / میزند در هوای او پر و بال

تا صریر درش شنید فلک
بر درش چرخ میزند همه سال

در هوای درست او نبود
هیچ بیمار جز نسیم شمال

در ریاض بهشت ناورزد
هیچ تر دامنی جز آب زلال

نام این خانه می نیارم گفت
از پی عقل و العقول و عقال

خود تو از پیش چشم خود برخیز
تا به بینی عیان بدیده حال

خویشتن را درون آن خانه
بر سریر سعادت و اقبال

مطرب عشق برکشیده سرود
وصل را داده جام مالامال

چون عراقی همه جهان سرمست
از می وصل و بیخبر ز وصال

وله ایضاً

دوش ما نارسیده فریادم
گرد بیمار پرسشی یادم

من هم از روی باد پیمایی
نفسی با نسیم بگشادم

با دمش رمزکی فرو گفتم
بکف او پیامکی دادم

گفتم از چه تو نیز بیماری
خبری ده ز صحت ایام

نفسی از دم مسیح دمی
بمن آور که نیک ناشادم

بر سر من سنگ از چه زنند
بی محابا مگر ز اوتادم

همچو غنچه چرا دم بند کنند
چون زرز همچو سوسن آزادم

زنگی باد گفت در کو شم
خود گرفتم که در ره افتادم

بر چهارم فلک چگونه روم
بر پسر خود چو پای ننهادم

کی چنان جای در شمار آیم
من یکی گوشه گرد آحادم

خود تو انگار لحظهٔ رفتم
بر در او بخدمت استادم

که در آرد مرا بصدر بهشت
که کند در طریق ارشادم

گفتم ای باد باد کم پیمای
که من از باد بفریادم

بی نگاهبوی تو دران حضرت
پیک امید را فرستادم

همتی بسته‌ام که از رهِ لطف
بعبادت دمی کنی شادم

ای مسیحا نفس بیا نفسی
تا رسد از دم تو امدادم

باد انفاس تو شفاده خلق
تا نفس میزند بنی آدم

وله فی القطعه

راحت جان من عماد الدین
چون نی امروز بهتر کی هستی

درکفِ محنتی تو هم امروز
یا نه از دست رنج وارستی

همچو ماهی بر آسمان نشاط
یا چو ماهی فتاده در پستی

خاطر دوستانت غمگین است
تا تو در خانه شاد بنشستی

مرهمی ساز بهر خسته دلان
خیز و بنگر که جمله را خستی

فی اشتیاق العراق

بطعنه گفت مرا دوستی که ای زراق
چرا همیشه شکایت کنی ز درد فراق

وصال یار ندیدی فراق را چه شناسی / نشان عشق ندانی چه لافی از عشاق
بسی بگفت از این گونه گفتمش بشنو / جواب من ز سر صدق بی ریا و نفاق
تو گیر خود که نبود است هیچ دوست مرا / بهیچ دوست نیم در جهان بدل مشتاق
خیال چهرهٔ خوبان ندید چشمم هیچ / بگوش دل نشنیدم خطاب در میثاق
گرفتم این همه طامات و زرق و تلبیس است / مرا نه بس که بهند اوفتاده ام ز عراق

فی مدح احد من الشعرآء

فرستاد دریای فضل و هنر / بدین خشک لب بحری از شعر تر
روان کرد جوی ز بحر روان / که دارد همی ز آب کوثر اثر
روائی لفظ روان بخش او / ببرد آب روی نسیم سحر
دم ناتوانم همانا بدید / فرستاد بهر دل من شکر
چو بر جانم از فضل زیور نیافت / بیاراست دل را بعقد گهر
اگر دیدی اشعار جان پرورش / خضر آب حیوان بجستی دگر
اگر چه بسی مادر فضل زاد / ولیکن نیاورد به زو پسر
چو بر فضل صد گونه برهان نمود / ببرهان شد اندر جهان نامور
فرستاد بحری که غواص طبع / برو بر نیارست کردن گذر
دران بحر گو گشت غواص او / چه به زانک باشم ازان بر حذر
چو کشتی دانش نباشد مرا / نیفتم بنادانی اندر خطر
مسلم شد آن بحر او را که او / شناسای بحر است و دانای بر
جهان هنر دایم آباد باد / ازان معدن فضل و کان هنر

فی مدح شیخ سعد الدین علیه الرحمه

با نسیم خوش بهار وزید / با صبا نافهٔ تتار درید
یا سحر باد بوی جان آورد / یا سر زلف یار در جنبید
کین همه شادی و نشاط و طرب / در سر خشک مغز ما جنبید
هین که گلزار من روان بشکفت / هان که صبح سعادتم بدمید
دل من از طرب نشان می جست / ناگهی بر سپهر مراد رسید
دست در گردن نشاط آورد / پای در دامن سرور کشید
نفس جان فزای خوش نفسی / دل ما را ز لطف جان بخشید
در راحت سرای می بزدم / سعد دینم بدست داد کلید
سعد چرخ و ملا فرشته صفت / که چنو سعد کس بچرخ ندید
اول او را عنایت ازلی / بر بسی صوفیان قدس گزید
بر فلک آستین زهد افشاند / دل او رغبت از جهان ببرید
پیش چشم ضمیر حق بینش / در جهان هر چه بد بدید بدید
بجهان گوهر گرانمایه / این چنین بندهٔ گران نخرید
دل من کان جهان معنی دید / صبح سان بر همه جهان خندید

تا چشیده شراب مست شدم / بس که از لفظش آب لطف چکید
خاطرم چون نداشت گوهر فضل / هم از آن نظم گوهری وزدید
خواست بر نظم او نثار کند / آن گهر لیک عقل نپسندید
گفت جان را نثار باید کرد / بر آن عقد خوش نه مروارید
جان نکردم نثار معذورم / زانک جان هم بدان نمی ارزید
وان دعا نیز آنچنان گفتم / که بجز سمع حق کسی نشنید

فی مرثیهٔ مولانا بهاء الدین ملتانی رحمة الله علیه

کارم از دست رفت و دست از کار / دیده بی نور ماند و دل بی یار
دل فگارم چرا نگریم خون / درد مندم چرا ننالم زار
خاک بر فرق سر چرا نکنم / چون نشویم بخون دل رخسار
یار غارم ز دست رفت دریغ / ماندم افسوس پای بر دم مار
آفتابم ز خانه بیرون شد / منم امروز و وحشت شب تار
حال بیچاره چگونه بود / رفته از سر مسیح و او بیمار
چون ننالم چرا نگریم زار / چون نمویم چو می نه بینم یار
خود همه خون گریستی بر من / بودی ار دوستی مرا غمخوار
روشنایی دیده رفت افسوس / منم امروز و دیدهٔ خون بار
آنچنانم که دشمنم چو بدید / زار بگریست بر دل من زار

خاطر عاشقی چه سان باشد / هم دل از دست رفته هم دلدار
سوختم ز آتش جدایی او / مرهمم نیست جز غم و تیمار
روز و شب خون گریستی بر من / بودی ار چشم بخت من بیدار
کارم از گریه راست می نشود / چکنم چیست چارهٔ این کار

دلم از من بسی خراب ترست
خاطرم از جگر کباب ترست

دوش پرسیدم از دل غمگین / بی رخ یار چونی ای مسکین
دل بنالید زار و گفت مپرس / چه دهم شرح حال خود ببین
چون بود حال ناتوان موری / که کند قصد کعبه از در چین
زیر چنگ آردش دمی سیمرغ / بردش برتر از سپهر برین
باز سیمرغ بر پرد بهوا / ماند او اندر آن مقام حزین
منم آن مور و آنکه آن سیمرغ / مرغ عرش آشیان سدره نشین
آنک کرد از قفص چنان پرواز / کاثرش در نیافت روح امین
چون بگردش نمی رسد جبریل / چه عجب گر بماندش بزمین
رسد ار بشکند قفص سیمرغ / بی صدف قدر یافت در ثمین
چون نگنجید زیر نه پرده / شد سراپرده زد بعلیین
از حدود صفات بیرون شد / و اندر اقطار ذات گشت مکین

او روان کرده سوی رضوان انس
نار شوقش طپان چو روح القدس

شاید ار شور در جهان فکنیم / گریه بر پیر و بر جوان فکنیم
رستخیزی ز جان بر انگیزیم / غلغلی در همه جهان فکنیم
بر فروزیم آتشی ز درون / شرری در جهانیان فکنیم
سنگ بر سینه لطه لطه زنیم / خاک بر سر زمان زمان فکنیم
آب حسرت روان کنیم از چشم / سیل خون در حصار جان فکنیم
غرق خونیم خیز تا خود را / زین خطرگاه بر کران فکنیم
قدمی بر هوا نهیم مگر / خویشتن را بر آسمان فکنیم
از پی جست و جوی او نظری / در ریاض خوش جنان فکنیم
ور نیابیم در مکان او را / خویشتن را بلامکان فکنیم
مرکب عشق زیر ران آریم / رخت زان سوی کن فکان فکنیم

پس در آن بارگاه عزت و ناز
عرضه داریم از زبان نیاز

کان تسلیٔ جان حیران کو / آرزوی دل سعیدان کو
ما همه عاشقیم دوست کجاست / دردمندیم جمله درمان کو
گرد میدان قدس بر گردیم / کآخر آن شهسوار میدان کو

پس ز روحانیان خبر پرسیم / کای ندیمان خاص سلطان کو
پیش مرغان عرش لابه کنیم / کآخر این تخت را سلیمان کو
شاهباز فضای قرب کجاست / آفتاب سپهر عرفان کو
پرتو آفتاب سدهٔ قدم / در سرای حدوث تابان کو
چند اشارات خود صریح کنیم / غوث دین قطب چرخ ایمان کو
مطلع نور ذو الجلال کجاست / مشرب فیض قدس سبحان کو
خاتم اولیا امام زمان / مرشد صد هزاران حیران کو
صاحب حق بهاء عالم قدس / زکریا ندیم رحمان کو

چه عجب گر بگوش جان همه
آید از سر غیب این کلمه

کین دم آن سرور شما با ماست / آن که امروز دست او بالاست
دست کاهش یمین لم یزلست / رتبتش برتر از قیاس شماست
منزلش صحن قاب قوسین است / مجلس او بساط او ادناست
در هوای هویتش جولان / در سرای حقیقتش ماواست
هر دو عالم درون قبضهٔ اوست / بار او در درون صفهٔ ماست
گر چه در جای نیست لیک لطف / هر کجاکش طلب کنی آنجاست
دیده باید که جان تواند دید / ور نه او در همه جهان پیداست

در جهان آفتاب تابانست
عیب از بوم و دیدهٔ اعمیست

هر که خواهد که روی او بیند
گو به بین روی جان اگر بیناست

دیدهٔ روح بین بدست آرید
گرتان آرزوی مولاناست

انک اورا میان جان جوئیم
جون بیابیم پیش او گوئیم

ای گرفته ولایت از تو نظام
جون نبوت بمصطفی شده تمام

دیدهٔ مصطفی بتو روشن
شادمان از تو انبیای کرام

هم تو متبوع اولیا بقدم
هم تو مغبوط انبیا بمقام

دل ابدال چاکر تو زجان
جان اوتادت از دو دیده غلام

بی تو ما بی مراد مانده و تو
یافته از مراد خود همه کام

جه شود گر کند در ان حضرت
ناقصی را عنایت تو تمام

جه کم آید که از شفاعت تو
کار هیچاع شود بنظام

ای رخت تاب آفتاب ازل
روشن از تو قصور دار سلام

گرجه سهلست این ثنا بنیوش
مهدی از لطف عیب ذره بپوش

بر تو انوار حق مقرر باد
چشم او در تو هر دم اظهر باد

تجلی ذات طلعت تو
جون دلت لحظه لحظه انور باد

در طرب خانهٔ وصال قدم
هر زمانت سرور دیگر باد

زانعکاس صفای آب رخت
منظر قدسیان مُنَضَّر باد

از نسیم ریاض القاست
جان روحانیان معطر باد

بجمالت که مجمع حُسنست
دیدهٔ جان ما منوّر باد

دَوْحهٔ روضهٔ منوّر تو
رشک گلزار خلد ازهر باد

هر سعادت که حاصلست ترا
دوستان ترا میسر باد

هر دو فرزند تو که اوتادند
هر یکی غوث هفت کشور باد

قطبشان صدر صفهٔ ملکوت
که مقامش ز عرش برتر باد

بر سر کوی هر یکی گردون
جون عمرانی همیشه چاکر باد

وله فی الترجیعات

أكؤس تلألأت بمدام
ام شموس تهللت بغمام

از صفای مَی و لطافت جام
درهم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جامست و نیست گویی مَی
یا مدامست و نیست گویی جام

تا هوا رنگ آفتاب گرفت
رنگ (رخت) برداشت از میانه ظلام

روز و شب با هم آشتی کردند
کار عالم ازان گرفت نظام

گر ندانی که این جه روز و شبست
یا کدامست جام و باده کدام

سَرِّ یابن حیات در عالم
جون مَی و جام فهم کن تو مدام

انکشاف حجاب علم یقین — جون شب و روز فرض کن والسلام
ور نشد زین بیان ترا روشن — جمله آغاز کار تا انجام
جام گیتی نمای را بطلب — تا به بینی بچشم عقل تمام

که همه اوست هرچه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد — عالم اندر نفس هویدا شد
وام کرد از جمال تو نظری — حسن رویت بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبت شکری — ذوق آن جون بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین جکید سحر — روی خورشید دید دروا شد
بر هوا شد بخاری از دریا — باز جون جمع گشت دریا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت — لاجرم عین جمله اشیا شد
نسبت اقتدار و فعل بما — هم ازان روی بود کو ما شد
جام گیتی نمای او ما یم — که بما هرچه بود پیدا شد
تا باکنون مرا نبود خبر — بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

ما جنین تشنه و زلال وصال — همه عالم گرفته مالامال

غرق آبیم و آب همجو نیم — در وصالیم و بیخبر ز وصال
آفتاب اندرون خانهٔ ما — در بدر میرویم ذره مثال
گنج در آستین و می گردیم — گرد هر کوی بهر یک مثقال
جند گردیم خیره گرد جهان — جند باشیم اسیر ظن و خیال
بده ای ساقی از لبت جامی — کز نهاد خودم گرفت ملال
آفتابی ز روی خود بنمای — تا جو سایه برخ آورم بزوال
تا ازل با ابد قرین گردد — دی و فردای من شود همه حال
در جنین حال تا بدار گویم — گرجه باشد بنزد عقل محال

که همه اوست هرجه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

عاشقان

ای بنور روز و شب جهان روشن — برخت جشم عقل و جان روشن
بحدیث تو کام دل شیرین — بجمال تو جشم جان روشن
شد بنور جمال روشن تو — عالم تیره ناگهان روشن
آفتاب رخ جهان گیرت — میکند دم بدم جهان روشن
زیبد ار عالم از تو روشن شد — کز یقین میشود گمان روشن
می نماید ز روی هر ذره — آفتاب رخت عیان روشن
می توان کرد در خم زلفت — خویشتن را ز خود نهان روشن

ای دل تیره گر نگشت ترا / سرّ توحید ازین بیان روشن
اندر آیینهٔ جهان بنگر / تا به بینی بهمین زمان روشن

که همه اوست هرچه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می نوازد ساز / عاشقی کو که بشنود آواز
هر نفس نغمهٔ دگر سازد / هر زمان زخمهٔ کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست / که شنید اینچنین صدای دراز
راز او از جهان برون افتاد / خود صدا کی نگاه دارد راز
سرّ او از زبان هر ذره / خود تو بشنو که من نیم غمّاز
چه حدیثست در جهان که شنید / سخن پیر ازین سخن پرداز
خود سخن گفت و خود شنید ز خود / کردم اینک سخن برت ایجاز
عشق مشاطه ایست رنگ آمیز / که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود / بطرازد بشانه زلف ایاز
نه باندازهٔ منست سخن / عشق میگوید این سخن را باز

که همه اوست هرچه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه بر کشید عَلَم / تا بهم بر زند وجود و عدم

بیقراری عشق شور انگیز / شر و شوری فکند در عالم
در هر آینه چشم دیگر گون / می نماید جمال او هر دم
گه بر آید بکسوت حوّا / گه در آید بصورت آدم
گاه خرّم کند دل غمگین / گاه غمگین کند دل خرّم
گر کند عالمی خراب چه باک / بحر را از هلاک یک شبنم
می نماید که هست و نیست جهان / جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم / بشناسی حدوث را ز قدم
معنی حرف کون روشن کن / تا بدانی بقدر خویش تو هم

که همه اوست هرچه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالم تاب / در فضای تو کائنات سراب
در نیابد بچشم تو دو جهان / کی بچشم تو اندر آید خواب
پیش ازین بی رخت چه بود جهان / سایهٔ در عدم سرای خراب
مهر چون سایه از میان برداشت / ما چه باشیم در میان دریاب
اوّل و آخر اوست در همه حال / ظاهر و باطن اوست در همه باب
گر صدست ار هزار جمله یکیست / در نیابد بجز یکی بحساب
برف خوانند آب را چو ببست / باز چون حل شود چگونید آب
آب چون رنگ و بوی گل گیرد / لاجرم نام او کنند گلاب

بزبان فصیح هر ذره   میکند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هرچه هست یقین   جان جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن   خوش بود خاصه رایگان دیدن
خوش بود در صفای رخسارش   آشکارا همه نهان دیدن
جز در آیینهٔ رخش نتوان   عکس رخسار او عیان دیدن
بوی او را بدو توان دریافت   روی او را بدو توان دیدن
دیدن روی دوست خوش باشد   خاصه رخساره جهان دیدن
می توان آنچه بود و هست و بود   در رخ او یکان یکان دیدن
در خم زلف او چه خوش باشد   دل گم گشته ناگهان دیدن
خود گرفتم که در صفای رخش   نتوانی همه جهان دیدن
اندر آیینهٔ جهان باری   می توانی بچشم جان دیدن

که همه اوست هرچه هست یقین   جان جانان و دلبر و دل و دین

یارب آن لعل شکرین چه خوش است   یارب آن روی نازنین چه خوش است
با لبش ذوق همنفس چه نکوست   با رخش حسن همقرین چه خوش است
از خط عنبرین او خواندن   سخن لعل شکرین چه خوش است
ور ز من باورت نمی آید   بوسه ده بر لبش ببین چه خوش است
هر جانان بچشم بنگر   در میان یقین گمان چه خوش است

من ز من گشته غایب او حاضر   عیش با یار همنشین چه خوش است
آنکه اندر جهان نمی گنجد   در میان دل حزین چه خوش است
در جهان غیر او نمی بینم   دلم امروز هم برین چه خوش است

که همه اوست هرچه هست یقین   جان جانان و دلبر و دل و دین

بی دلی را که عشق بنوازد   جان او جلوه گاه خود سازد
دل او را ز غم بجان آرد   تن او را ز غصه بگدازد
بخودش آنچنان کند مشغول   که بمعشوق هم نپردازد
چون کند خانه خالی از اغیار   آنگهی عشق با خود آغازد
حسن خود را برخ بیاراید   روی خود را بحسن بطرازد
بر لب خویش بوسها شمرد   با رخ خویش عشقها بازد
چون درون را همه فرو گیرد   ناگهان از درون برون تازد
با عراقی کرشمهٔ بکند   دل او را بلطف بنوازد
تا بمستی ز خویشتن برود   بجهان این سخن در اندازد
که همه اوست هرچه هست یقین   جان جانان و دلبر و دل و دین

وله ترجیع

در جام جهان نمای اول   شد نقش همه جهان ممثل
جام از می عشق پر برآمد   گشت این همه نقشها مشکل

هر ذرّه ازین نقوش و اشکال	بنمود همه جهان مفصّل
یک جرعه و صد هزار ساغر	یک قطره و صد هزار منهل
با این همه این نقوش و اشکال	بکذار اکرچه هست مهمل
کین نقش و نکار نیست الّا	نقش دو ببین چشم احول
در نقش دوم چو باز بینی	رخسارهٔ نقش بند اوّل
معلوم کنی که اوست موجود	باقی همه نقشها مخیّل
خواهی که بنور این حقیقت	چشم دل تو شود مکحّل
اخلاق و نعوت خود بدل کن	چون کشت صفات تو مبدّل
خود را بشرابخانه انداز	کانجا شود این غرض محصّل
از غمزهٔ نیم مست ساقی	کر بتوانی بوجه اجمل
بستان قدحی و بیخبر شو	از هرچه مفصّل است و مجمل
پس هم بدو چشم مست ساقی	میکن نظری خود اینت افضل
می بین رخ جان فزای ساقی	در جام جهان نمای باقی
عشقست که هم می است و هم جام	عشقست می حریف آشام
آن جام جهان نمای اوّل	عکسی بود از صفای این جام
وآن غمزهٔ نیم مست ساقی	نوشد هم ازین می غم انجام
این جام بسر رفت و زین فیض	کشت آب حیات در جهان عام

زان آب پدید شد حیاتی	شد بحرهٔ هزار عالمش نام
آغاز جهان به بین چه چیزست	بنکر که چه باشدش سرانجام
هر چیز ازانچه کشت پیدا	آن چیز بود بکام و ناکام
آنرا که ز می سرشت طینت	بی می نفسی نکیرد آرام
وانکس که هنوز در خمارست	هم مست شود ولی بایّام
خرّم دل آنکه از لب یار	حالی می ناب میکند وام
ای بیخبر از خمار و مستی	ننهاده ز خود دمی برون کام
در صومعه چند دیک سودا	پختی و هنوز کار تو خام
در میکده نیز روزکی چند	بنشین تو ز وقت صبح تا شام
می نوش بکام دوست باده	پس هم بدو چشم آن دلارام
می بین رخ جان فزای ساقی	در جام جهان نمای باقی
پیش از عدم و وجود عالم	وز کاف کن و کتاب مبرم
از عشق ظهور عشق درخواست	اظهار حروف اسم اعظم
برداشت بجای خامه انکشت	زد در دهن و نوشت در دم
برکف بنوشت نام و چه نام	نامی که طلسم اوست عالم
در همزهٔ او وجود مدرج	در نقطهٔ او حروف مدغم
بنوشت و بخواند و باز پوشید	از دیدهٔ هر که نیست محرم

ای طالب اسم اعظم این نام — خواهی که شود ترا مسلّم
مفتاح جهان گشا بدست آر — بگشا در این طلسم محکم
چون بند طلسم وا گشائی — بینی که توئی خود اسم اعظم
بینی که همه بتو مضافست — معنی صحیح و اسم مبهم
اسمی که حقیقت مسماست — گر دانستی اصبت فالزم
ورنه کم نام و ننگ خود گیر — میزن در میکده دمادم
چون بگشایند تا که این در — بگشای دو چشم شاد و خرم

می بین رخ جان فزای ساقی — در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود اغیار — وز سلطنت ظهور و اظهار
سلطان سرای عشق فرمود — پاکست سرای ما ز اغیار
یعنی که بجز حقیقت او — در دار وجود نیست دیار
واجب شد ازین شهادت و حکم — کز غیر نه عین بد نه آثار
لیکن چو بغیر کرد اشارت — اغیار ظهور یافت ناچار
چندانک همه گواه گشتند — بر هستی وحدتش بیکبار
دیدند عیان که اوست موجود — ویشان همگی محال و پندار
گشتند همه گواه و رفتند — هم با سر نیستی دگربار
این بود شهادت اولو العلم — این بود فرشته را هم اقرار

این بود بدایت همه خلق — وین بود نهایت همه کار
کثرت نفسی برای آن بود — تا وحدت ازو شود پدیدار
چون ظاهر شد که جز یکی نیست — چه فایده از ظهور بسیار
گر در نظر تو کثرت آید — وحدت بود آن ولی باطوار
چون بسیر کثیر و جمع دیدی — کثرت همه نقش وحدت انگار
فی الجمله ز غیر دیده بردوز — اینست طریق اهل ابرار

می بین رخ جان فزای ساقی — در جام جهان نمای باقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد — بر سر تنها همه گذر کرد
صحرای وجود گشت در حال — هر کتم عدم که پی سپر کرد
می جست نشان صورت خود — چون در دل تنگ ما نظر کرد
وا یافت امانت خود آنجا — آنگه چو نظر ببام و در کرد
خود آن سر کوی بد که اوّل — زانجا همه جهان سفر کرد
جان را بنیابت خود آنجا — وا داشت لباس خود بدر کرد
در جان بپوشید باز و خود را — این بار لباس مختصر کرد
این بار چو آفتاب تابان — سر از در هر سرای در کرد
اوّل چو بجز دو نمود خود را — انسان شد و نام خود بشر کرد
در جمله بچشم بند اغیار — ظاهر شد و صنعت خود دگر کرد

تغییر صور کجا تواند / در نعت کمال او اثر کرد
تقلیب ظهور او در اطوار / اظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده تو نیز دیده بگشای / ما را چو ز خویشتن خبر کرد

می چون رخ جان فزای ساقی / در جام جهان نمای باقی

عشق از پس پرده روی بنمود / کردم چو نگاه روی من بود
پیش رخ خویش سجده بردم / آن لحظه که او جمال بنمود
خود را بکنار در کشیدم / آنگاه که او کنار بگشود
دادم همه بوسه بر لب خویش / آن دم که لبم لبانش بسود
بودیم یکی دو می نمودیم / نابود شد آن نمود در بود
چون سایه بآفتاب پیوست / از ظلمت بود خود برآسود
چون سوخته شد تمام هیزم / پیدا نشود ازان سپس دود
کو بند که عشق را بپوشان / خورشید بگل نشاید اندود
آنکس که زبان خویش خواهد / پند من و تو ندارد ش سود
پروانه که ذوق سوختن یافت / نبود بشعاع شمع خشنود
این حال گرت عجب نماید / بشنو ز من ار توانی اشنود
برخیز اگر حریف مایی / آهنگ شرابخانه کن زود
می باش خراب در خرابات / ور بتوانی بجستم مقصود

می چون رخ جان فزای ساقی / در جام جهان نمای باقی

یار هست مرا ورای پرده / انوار رخش سرای پرده
برداشت ز رخ نقاب و گفتا / می چون رخ من بجای پرده
هرچه از دو جهان ترا خوش آمد / آن من باشم ورای پرده
عالم همه پردهٔ مصور / اشیا همه نقشهای پرده
در پرده چو من سخن سرایم / چون خوش نبود نوای پرده
این پرده مرا ز تو جدا کرد / اینست خود اقتضای پرده
بینی بینی که میان ما جدایی / هرگز نکند عطای پرده
تو ما ردای کبریایی / ما را نبود ردای پرده
جای تو همیشه در دل ماست / بیرون در است جای پرده
من مردم دیدهٔ جهانم / دیده نبود سزای پرده
گر غیر منست پرده خود نیست / ور نه منم انتهای پرده
تو هم نه سزای پردهٔ خیز / از دیدهٔ خود گشای پرده

می چون رخ جان فزای ساقی / در جام جهان نمای باقی

آن مرغ که باز زین پر و بال / گشتی همه گرد کوی اقبال
بودی شب و روز در تکاپوی / گردی همه سال کشف احوال
جایی برسید او بیک دم / کانجا نرسد ملک بصد سال

در اوج فضای عشق روزی
پرواز گرفت و من بدنبال

ناگاه عقابی اندر آمد
وآورد شکسته را بچنگال

اورا چه محل که هر دو عالم
چون باز کند زهم پر و بال

در قبضهٔ او چنان نماید
کاندر رخ خوب نقطهٔ خال

خالیست جهان شکار وحدت
کثرت عدم محال در حال

این حال ترا چو گشت روشن
بگذر ز حدیث پار و امسال

گرد سپه کوی حال میکرد
خاک در او بدیده می‌مال

تا کشف شود ترا حقیقت
از آیینهٔ علوم و اعمال

ظاهر گردد ترا بتفصیل
آن راز که گفته اند اجمال

دیدی چو بیقین که می توان دید
پس بر در دل نشین چو ابدال

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق ار بتو رخ عیان نماید
در آینهٔ جهان نماید

یک دایره فرض کن جهان را
هر نقطه ازو میان نماید

این آینه جسم حقیقت
هر دم بتو رایگان نماید

این دایره پیش نقطه نیست
لیکن بنظر چنان نماید

این نقطه ز سرعت تحرک
صد دایره هر زمان نماید

یک نقطهٔ آتشین بگردان
تا دایره روان نماید

این نقطه بتو شهادت و غیب
هم ظاهر و هم نهان نماید

آن سرعت دور نقطه دایم
ساکن بیکی مکان نماید

هر لحظه بتو جمال مطلق
در صورت این و آن نماید

هر لمحه بتو کمال هستی
در کسوت ناقصان نماید

آن نقطه بیان کنم چه چیز است
هر چند ترا گمان نماید

آن نقطه بدان که ظل نور است
کان نور ورای جان نماید

آن نور دل پیمبر ماست
آن کو بتو حق عیان نماید

آن بحر محیط بی کرانه
وان نور بسیط جاودانه

آن بحر محیط بی کرانه
وان نور بسیط جاودانه

آن بحر که موج اوست دریا
وان نور که ظل اوست اشیا

نوری که کمال جمله هستی
از تاب جمال اوست پیدا

اول ز پی نظارهٔ او
شد عین همه جهان مهیا

وآخر هم ز آفتاب رویش
صد صورت جسم و جان هویدا

آن ذات که حق بود صفاتش
اورا بنگر چه باشد اسما

وان روی که حق بدو توان دید
باشد همه والضحی و طاها

فی الجمله جمال صورت اوست
آیینهٔ ذات حق تعالی

در آینه مصطفی چه بیند
جز حسن و جمال ذات والا

در صورت او حق ار ندیدی | اینجا بیقین نه بینی آنجا
در صورت شرع او عراقی | چون دید حقیقت آشکارا
میخواه اما کز شفاعت او | حاصل شودش مقام اعلی
تا هر نفسی بدیع حق | بیند همه او جمال مطلق

وله فی الترجیع آخر

در میکده با حریف قلاش | بنشین و شراب نوش و خوش باش
وز خط خوش نگار بر خوان | سر دو جهان ولی مکن فاش
بر نقش نگار فتنه گشتم | زان روی نمی رسم بنقاش
تا با خودم از خودم خبر نیست | با خود نفسی نبودمی کاش
مخمور میم بیار ساقی | نقل و می ازان لب شکرپاش
در صومعها چو می نگنجد | دردی کش و می پرست و قلاش
من نیز بترک زهد گفتم | اینک شب و روز همچو او باش

در میکده میکشم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی

ای روی تو شمع مجلس افروز | سودای تو آتش جگرسوز
رخسار خوش تو عاشقان را | خوشتر ز هزار عید و نوروز
بگشای لب و بخنده بنمای | از لعل تو گوهر شب افروز
زنهار ازان دو چشم خونخوار | فریاد ازان دو زلف کین دوز
چون زلف تو کژ مباز با ما | از قد تو راستی بیاموز
ساقی بده آن می طرب را | بستان ز من این دل غم اندوز
آن رفت که رفتمی بمسجد | اکنون چو قلندران شب و روز

در میکده میکشم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی

ای مطرب عشق ساز بنواز | کان یار نشد هنوز دمساز
دشنام دهد بجای بوسه | وان نیز بصد کرشمه و ناز
پنهان چه زنم نوای عشقش | کز پرده برون فتاد این راز
در پای کسی که سر نیفکند | چون طره او نشد سرافراز
در بند خودم بیار ساقی | آن می که رهاند از خودم باز
عمریست کز آرزوی آن می | چون جام بمانده ام دهن باز
گفتی که بجویی تا بیابی | اینک طلب تو کردم آغاز

در میکده میکشم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب زندگانی | اکسیر حیات جاودانی
می ده که نمی شود میسر | بی آب حیات زندگانی
هم خضر خجل هم آب حیوان | چون از خط و لب شکرفشانی
گوشم چو صدف شود گهرچین | آن دم که ز لعل درچکانی
شمشیر مکش بکشتن ما | کز ناز و کرشمه در نمانی

هر لحظه کرشمهٔ دگر کن / بفریب مرا چنانک دانی
در آرزوی لب تو بودم / چون دست نداد کامرانی
در میکده میشکنم سبویی / باشد که بپا برم از تو بویی

وقت طربست ساقیا خیز / در ده قدح نشاط انگیز
از جور تو رستخیز برخاست / بنشان شر و شور و فتنه برخیز
بستان دل عاشقان شیدا / وز طرهٔ دلربا درآویز
خون دل ما بریز وانگاه / با خاک درت بهم بیامیز
آن خنجر غمزهٔ دلاور / هر لحظه بخون ما مکن تیز
کردم هوس لبت ندیدم / کام دل ازان لب شکرریز
نذری کردم که تا توانم / توبه کنم از صلاح و پرهیز
در میکده میشکنم سبویی / باشد که بپا برم از تو بویی

ساقی چکنم بساغر و جام / مستم کن ازان می غم انجام
با یاد لب تو عاشقان را / حاجت نبود بساغر و جام
گوشم سخن از لب تو بشنید / خشنود شد از لبت بدشنام
دل زلف و رخ تو دید ناگاه / افتاد ببوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت / برد از دل من قرار و آرام
باشد که رسم بکام روزی / در راه امید میزنم گام
ورزانک نشد لب تو روزی / دانی چکنم بکام و ناکام
در میکده میشکنم سبویی / باشد که بپا برم از تو بویی

دست از دل بیقرار شستم / وندر سر زلف یار بستم
بیدل شدم و ز جان بیکبار / چون طرهٔ یار برشکستم
گویند چگونهٔ چگویم / هستم ز غمش چنانک هستم
در دام بلا فتاده بودم / هم طرهٔ او گرفت دستم
ساقی قدحی که از می عشق / چون چشم خوشش تو نیم مستم
شد نوبت خویشتن پرستی / آمد که آنک می پرستم
فارغ شوم از غم عراقی / وز زحمت او چو باز رستم
در میکده میشکنم سبویی / باشد که بپا برم از تو بویی

ساقی می بهر ریز در جام / بنما بشب آفتاب از جام
آن جام جهان نما بمن ده / تا بنگرم اندرو سرانجام
بینم مگر آفتاب رویت / تابان سحری ز مشرق جام
جان پیش رخ تو بر فشانم / گر بنگرم آن رخ غم انجام
خود ذره چو آفتاب بیند / در سایه وش بگیرد آرام
در بند خودم نمی توانم / کازاد شوم ز بند ایام
گو دانهٔ می که مرغ جانم / یک بار خلاص یابد از دام

کی باز رهم ز بیم و امید / کی پاک شوم ز ننگ و از نام
کی خانهٔ من خراب گردد / تا مهر در آید از در و بام
در صومعه مدّتی نشستم / بر بوی تو چون نیافتم کام
در میکده می‌کشم سبویی / باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بنما رخ نکویت / تا جام طرب کشم بر رویت
تا خورده شراب مست گردد / نظارگی رخ نکویت
گر صاف نمیدهی که خاکم / یاد آر بدُردی سبویت
یکدم ز تشنگی بمیرم / تا یافته قطرهٔ ز جویت
آیا بود آنکه چشم تشنه / سیراب شود ز آب رویت
یا هیچ بود که ناتوانی / یابد سحری نسیم کویت
دل جست ز تا نیافت افسوس / وا ماند کنون ز جست و جویت
رای تو نکوست با همه کس / با من ز چه بد فتاد خویت
میگریم روز در فراقت / می‌نالم شب در آرزویت
بر بوی تو روزگار بگذشت / از بخت نیافتم چو بویت
در میکده می‌کشم سبویی / باشد که بیابم از تو بویی

ساقی ز شرابخانهٔ نوش / یک جام بیار و رو به هوش
مستم کن آنچنان که در حال / از هستی خود شوم فراموش
در خود سویی من کی نگاهی / بی باده شوم خراب و مدهوش
سرمست شوم چو چشم مستت / گر هیچ نیابم از لبت نوش
کی بود که ز لطف دلنوازت / گیرم همه کام دل در آغوش
دارد چو بلطف تو دلم چشم / میدار جمال او تو هم گوش
یکبار برهنه ام ز لطفت / در من تو لباس مهر در پوش
چون نیست مرا کسی خریدار / مولای توم تو نیز مفروش
دیگ دل من که نیم خام است / بر آتش شوق میزند جوش
در صومعه جنتت ندیدم / اکنون شب و روز بر سر دوش
در میکده می‌کشم سبویی / باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب زندگانی / پیش آر حیات جاودانی
می ده که کسی نیافت هرگز / بی آب حیات زندگانی
برخیزم و ترک خویش گیرم / گر هیچ تو با خودم نشانی
ور از در من غمت در آید / جان پیش کشم ز شادمانی
جانا ز دو دیده دوست دارم / زان روی که در میان آنی
از عاشق خود کرانه گیری / چون با دل و جانش در میانی
از بهر رخ تو میکند چشم / از دیده همیشه دیده بانی
در آرزوی رخ تو بودم / عمری و چو نیافتم امانی

کران جو

در میکده میشکنم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب آتش افروز | چون سوختنیم تمام مسوز
این آتش من به آب بنشان | وز آب من آتشی بر افروز
می ده که ز باده شبانه | در سر دارم خمار امروز
در ساغر دل شراب افکن | کز پرتو آن شود شبم روز
گفتی که بنال زار هر شب | ما غم‌زده را تو نوحه ماموز
چون با من خسته می‌نسازی | چه سود ز ناله من و سوز
دلرا ز تو تا شکست افتاد | بر لشکر غم نگشت فیروز
بخشای برین دل جگرخوار | رحم آر برین تن غم اندوز
من می‌شکنم تو باز می‌بند | من می‌درم از کرم تو می‌دوز
از توبه وز هر توبه کردم | اینک چو قلندران شب و روز

در میکده میشکنم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی

ساقی پسر درد سر ندارم | بشکن به شبنم می خمارم
از جام تو فاتحم بدردی | خاکم که بجرعه سر درآرم
یاد آر مرا بدردی خم | کز خاک در تو یادگارم
بگذار که بر درت نشینم | آخر نه ز کوی تو غبارم
از دست مده که رفتنم از دست | دستم بده که دوست دارم

زنده نفسی برای آنم | تا پیش رخ تو جان سپارم
این یک نفسم تو نیز خوش دار | چون با نفسی فتاد کارم
نایافته بوی گلشن وصل | در سینه شکست هجر خارم
در سر دارم که بعد از امروز | دست از همه کارها بدارم

در میکده میشکنم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی

ساقی دو سه دم که هست باقی | در ده مدد حیات باقی
قَدْ فاتَنِیَ الصَّبُوحُ فَادْرِکْ | مِن قَبلِ فَواتِ الاغتباقِ
در کیسه ز نقد نیست جز جان | بستان قدحی بیار ساقی
کَمْ اَصْبِرُ قَدْ صَبَرْتُ حتی | روحی بَلَغَتْ الی التراقی
در داکه بهرزه عمر بگذشت | نابوده میان ما تلاقی
ما اَسْتَعْذِبُ مُشْتَهی حَدیثاً | مُذ طابَ بِذِکْرِکُمْ مَذاقی
من زان توام تو هم مرا باش | خوش باشد عشق اتفاقی
اَشْتاقُ الی لِقاکَ فَانْظُرْ | لِی وَجْهَکَ نَظْرَةَ الاماقی
بگذار که بر در تو باشد | کمتر ز سگ درت عراقی
اِسْتَوْطَنَ بابَکُمْ عَسی اَنْ | تَحْظی نَظَراً بِکُمْ حَداقی

در میکده میشکنم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی

ساقی قدحی که نیم مستم | مخمور صبوحی الستم

از صومعه پا برون نهادیم
در میکده معتکف نشستیم

از جور تو خرقها دریدیم
وز دست تو توبها شکستیم

جز جان گروی دگر نداریم
بپذیر که نیک تنگ دستیم

مارا بر مان ز ما که تا ما
با خویشتنیم بت پرستیم

با هرچه که داشتیم پیوند
از بهر تو زان همه گسستیم

بر درگه لطف تو فتادیم
در رحمت تو امید بستیم

گر نیک و بدیم ور بد و نیک
هم زان توییم هرچه هستیم

در ده قدحی که از عراقی
الا بشراب وا نرستیم

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

وله فی الترجیع آخر

ای زده خیمهٔ حدوث و قدم
در سراپردهٔ وجود و عدم

جز تو کس واقف وجود تو نیست
بل تو یی راز خویش را محرم

از تو غایب نبوده ام یکروز
وز تو خالی نبوده ام یکدم

آن گروهی که از تو با خبرند
بر دو عالم کشیده اند رقم

پیش دریای کبریای تو هست
دو جهان کم ز قطرهٔ شبنم

بی وجودت جهان وجود نداشت
از جمال تو شد جهان خرم

تجلی تو هست بهر کسوت
آشکاراست بر همه عالم

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

تا سر از تو داده اند خبر
از خودم نیست آگهی دگر

سر بدیوانگی بر آوردم
تا نهادم بکوی تو سر

تا ز خاک در تو دور شدم
غرقه گشتم میان خون جگر

خاک پای تو میکشم در چشم
درس عشق تو میکنم از بر

جز تو کس نیست در سرای وجود
نظر اینست به پیش اهل نظر

گاه واحد گهی کثیر شوی
این سخن عقل کی کند باور

پیش ارباب صورت و معنی
هست از آفتاب روشن تر

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

گر کشی دامنت بدست آرم
تا قیامت ز دست نگذارم

گرد کویت بغرق میگردم
پیش ازین نیست در جهان کارم

گر مرا از سگان خود شمری
هر دو عالم بهیچ نشمارم

چون خیالی شدم ز تنهایی
تا خیال تو در نظر دارم

کار من جز نشاط و شادی نیست
تا بدام غمت گرفتارم

چون بجز تو کسی نمی بینم
غیر ازین بر زبان نمی آرم

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

همه عالم چو عکس صورت اوست
بجز از خود کسی ندارد دوست

بمجاز این و آن نهی نامش / بتحقیقت چو بنگری همه اوست
شد سبو ظرف آب در تحقیق / عجب اینست که آب عین سبوست
قطره و بحر جز یکی نبود / آب دریا چو بنگری از جوست
بر دلش کشف کی شود اسرار / هر که راضی شود ز مغز بپوست
در رخش روی دوست می بینم / میل من با جمال او زان روست
گرچه خود غیر را وجودی نیست / لیکن اسباب این حدیث نکوست

که بغیر از تو در جهان کس نیست / جز تو موجود جاودان کس نیست

تا مرا دیده شد بروی تو باز / دامن از غیر تو کشیدم باز
مرغ جان من شکسته درون / بهوای تو میکند پرواز
عشق فرهاد و طلعت شیرین / سر محمود و خاک پای ایاز
یک شبی گر ز روی دلداری / گره از کار من گشای باز
هر نفس با دل شکسته من / سخنی عشق خود کنی آغاز
در حقیقت بجز تو نیست کسی / گرچه پوشیده لباس مجاز
گفتم اسرار تو بپوشانم / بر زبانم روانه گشت این راز

که بغیر از تو در جهان کس نیست / جز تو موجود جاودان کس نیست

هر کرا چشم عقل بینا شد / بر جمال رخ تو شیدا شد
همه عالم بچشم تو پیند / دیده بخت هر که بینا شد
باز رست از خیال نادانی / با وجود تو هر که دانا شد
قطره در اصل خویش دریا بود / آخر الامر عین دریا شد
دل من تا بدید روی ترا / بزبان فصیح گویا شد

که بغیر از تو در جهان کس نیست / جز تو موجود جاودان کس نیست

ساقیا باده الست بیار / تا همی بشکنیم رنج خمار
آنچنان مستم از می عشقت / که ز مستی نمیشوم هشیار
بی کمال وجود تو نبود / دو جهان را نبینم چو مقدار
هاتف غیب گفت در گوشم / که بتحقیق بشنو این اسرار
اصل و فرع جهان وجودتست / لیس فی الدار غیره دیّار
بزبان فصیح می شنوم / از همه کاینات این گفتار

که بغیر از تو در جهان کس نیست / جز تو موجود جاودان کس نیست

حسن پوشیده بود زیر نقاب / عشق برداشت از میانه حجاب
هر دو در رهای خویش خفته شدند / هر دو با هم شدند مست خراب
در خرابات عاشق با هم / هر دو خوردند بی قدح می ناب
هر کرا هست دیده بیدار / نرود چشم بخت او در خواب
جزو را هست سوی کل رغبت / قطره را هست سوی یم ایاب
چون بجز خود کسی نمی پیند / زان جهت میکند بخویش خطاب

دیدن غیر تو خطا باشد
نظر اینست به پیش اهل صواب

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

ای ز عکس رخت جهان روشن
بجمال تو چشم جان روشن

گشته از روی تو آفتاب خجل
شده از نور تو آسمان روشن

هست از پرتو جمال رخت
از مکان تا بلا مکان روشن

بزبان شرح عشق نتوان گفت
که همی گردد از بیان روشن

گرچه خود غیر را وجودی نیست
بر عراقی شد این زمان روشن

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

وله فی التزجیع آخر

ساقی بیار می که فرو رفت آفتاب
بنمای تیره شب رخ خورشید مه نقاب

منگر بدان که روز فرو شد تو می بیار
کز آسمان جام بر آید صد آفتاب

بنیاد عمر اگرچه خرابست باک نیست
خوشتر بود نهاد خراباتیان خراب

یاران شدند مست و مرا بخت خفته ماند
بیدار کن ببوی می این خفته را ز خواب

بگشا سر خنبیه که در بند مانده‌ایم
وز بند من مرا نماند بجز شراب

مستم کن آنچنان که سر از پای گم کنم
وز شور و عربده همه عالم کنم بتاب

تا او بود همه نه جهان ماند و نه من
خود بشنود ز خود لمن الملک را جواب

ساقی مدار چشم امیدم در انتظار
صافی و درد هرچه بود جرعهٔ بیار

هستم کن آنچنانکه ندانم که من منم
خود را اگر دمی بخرابات افکنم

فارغ شوم ز شعبده بازی روزگار
زین حقهٔ دورنگ جهان مهره برچنم

فانوس وار بر سر عالم نهم قدم
عیار وار از خودی خود بر اشکنم

در تنگنای ظلمت هستی چه مانده‌ام
تا کی چو کرم پیله همه گرد خود تنم

خیزم پس از دریچهٔ عالم برون کنم
باشد که آفتاب در آید ز روزنم

چون پیش آفتاب شوم محو ذره وار
شاید که آن زمان ز انا الشمس دم زنم

چون عکس آفتاب در آیینه او فتد
آن دم از و بپرس نگوید که آینم

چون جمع شد وجود من از جمع و تفرقه
مطلق بود وجود من ارچه معینم

ساقی بیار دانهٔ مرغان لامکان
در پیش مرغ همت من دانه افشان

تا ز آشیان کون چو سیمرغ بر پرم
پرواز گیرم از خود و از جمله بگذرم

بگذارم این قفس که پر و بال من شکست
زان سوی کاینات پر و بال گسترم

در بوستان بیخودی جلوهٔ کنم
وز آشیان هفت دریچه برون پرم

شهباز حضرتم که پرواز من سزد
سدره مقام و کنگرهٔ عرش منظرم

چه عرش و چه ثری که همه ذره‌ای بود
در پیش آفتاب ضمیر منورم

نه از ذره کردم آگه و نه از خود نه ز آفتاب
در بحر ژرف بیخودی ار غوطه خورم

سبحانی آن نفس ز من ار بشنوی بدانک
آن او بود نه من نشوی هیچ منکرم

ای بیخبر ز حالت مستان با خبر
باری نظاره را بخرابات برگذر

آنان که گوی عشق ز میدان ربوده اند / بنگر که وقت کار چه چوگان نموده اند
خود را چو گوی در خم چوگان فکنده اند / گوی مراد از خم چوگان ربوده اند
کشت امید را ز دو چشم آب داده اند / بنگر برش چگونه فراوان درووده اند
تا سر چو پا نهاده درین ره چو طالبان / بس مرحبا که از لب جانان شنوده اند
هر لحظه دیده اند عیان عکس روی یار / آیینهٔ دل از قبل آن زدوده اند
در وسع آدمی نبود آنچه کرده اند / ایشان مگر ز طینت انسان نبوده اند
آن دم که گفته اند انا الحق ز بیخودی / آن دم بدان که ایشان ایشان نبوده اند

در کوی بیخودی نه کنون پا نهاده اند / کز مادر عدم همه خود مست زاده اند

آن دم که جام باده نگونسار کرده اند / بر خاک نیز جرعهٔ ایثار کرده اند
از رنگ و بوی جرعه یکی مشت خاک را / خوشتر هزار بار ز گلزار کرده اند
این لطف بین که بی غرضی خاک تیره را / از دردی سرشتهٔ انوار کرده اند
این بوالعجب رموز نگر کز همه جهان / آب و گلی خزانهٔ اسرار کرده اند
در صبحدم برای صبوح از نسیم حی / مستان خفته را همه بیدار کرده اند
چندین هزار عاشق شیدا ز یک نظر / نظارگی خویش پدیدار کرده اند
نقشی که بسته اند درین کارگاه صنع / در ضمن آن جمال خود اظهار کرده اند

افکند بحر عشق صدف چون بهر طرف / گوهرشناس بدگهر نشکند صدف

چندین هزار قطره ز دریای بیکران / افشانده ابر فیض بر اطراف کن فکان

تا که در آن میانه یکی موج زد محیط / هم قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان
در ساحت قدم نبود کون را اثر / در بحر قطره را نتوان یافتن نشان
آنجا نه اسم باشد نه رسم و نه جز / نه عرش و نه ثری نه اشارت نه ترجمان
جمله یکی بود نبود از دوی اثر / توحید بی مشارکت آنجا شود عیان
نمود چون جمال جلال ازل بدانک / او باشد و جز او نبود هیچ این و آن
این قطره ز قلزم توحید بیش نیست / تا بد یقین حقیقت توحید در بیان

توحید ذوالجلال نیاید چو در مقال / روشن کنم ضمیر بتوحید لایزال

برتر ز چند و چون جبروت جلال او / برتر ز کی و کو صفت لایزال او
نگذشت و نگذرد نظر هیچ کاملی / گرد سرادقات جمال و کمال او
گر نیستی شعاع جمالش همه جهان / ناچیز بودی از سبحات جلال او
ور نه نقاب نور جمالش شدی جلال / عالم بسوختی ز فروغ جمال او
از لطف و قهر باز نموده فراق او / در لطف و قهر تعبیه کرده وصال او
هر دم هزار عاشق مسکین بداده جان / در حسرت جمال رخ بی مثال او
بس یافته نسیم گلستان ز الفتش / زنده شده همه به نسیم شمال او

ای هیچ ز نفخهٔ گلزار بوی او / آخر بنال زار سحرگه بکوی او

ای بی نیاز آمده ام بر در تو باز / بر درگه قبول تو آورده ام نیاز
امیدوار بر در لطفت فتاده ام / امید کز درت نشوم ناامید باز

دل زان تست بر سر کویت فکنده ام … خواهی ز جنبش افکن و خواهی همی نواز
گر یک نظر کنی بدل سوخته جگر … بازش رهانی از تف هجران جان گداز
از کارسازی دل خود عاجز آمدم … از لطف خویش کار دل خسته ام بساز
خوارش مکن بذل حجاب خود ای عزیز … آنرا که از تحنن پرورده بناز
چون بر در تو بار بود دوستانت را … ای دوست در بروی طفیلی مکن فراز
بخشای بر عراقی مسکینت ای کریم … وز لطف شاد کن دل غمگینش ای رحیم

وله فی الغزلیات

لقد طاب الزمان وعز حادی … فهان الراح من دن الودادی
وعللنی لتشفی بعض ما بی … وروح مهجتی وارح فؤادی
فکم اسقی کؤوس الهجر تتری … اما بشراب صدک من نفادی
فؤادی شم من زمان عرفا … فاصبح حایرا فله تنادی
ونال القلب من وادیک روحا … فما هو هائم فی کل وادی
وهب نسیم قربک من بعید … فشم الروح السبیل من بعادی
حیاتی فی اقترابک یا منایی … وموتی فی فراقک یا مرادی
ولیس تضرنی نقصان جسمی … اذا کان اشتیاقک فی ازدیادی
واستغنی وما بی من نعاس … عسی احظی لطیفک فی الرقادی
وما یبنی الوشاة الیک عنی … فلا تسمع ودع قول الاعادی

قصدت الیک والآمال صحبی … وحبک مرکبی والشوق زادی
اذا ما الرکب فانت حجی … وان ضل الطریق فانت هادی
علیک توکلی والیک قصدی … وفیک تولهی وبک اعتدادی

وله قدس سره

الا هل ینجلی عنی الظلام … وهل یصحو الفؤاد المستهام
ومن نحو الحبیب یلوح برق … اما لصباح وصلکم ابتسام
لنار الهجر کم یبلی لبیبا … وقسمی من ضیائکم الظلام
نصیبی من وصالکم فراق … وعن قلبی تری تزجی الغمام
بنسم القرب یحیی قلب غیری … ویخرق دائما قلبی سهام
صلوا ان شئتم او شئتم فصدوا … فما منکم ابدا انصرام
فما لی غیر لقیاکم مرادی … وما للقلب عندکم مرام
مضی عمری وما ابی الیکم … فؤاد لا یزال السقام
فکم لا تغفرون خراب قلبی … الیس بحبکم فیه مقام
اذا ما بان اقلاهی وبوسی … لماذا یبتلی الغرام
یلوم العاذلات علی هواکم … وانی ینفع الصب الملام
امن بعد البعاد وبعد نابی … بری ما لی الیکم انضمام
بتبشیر خیالکم فی نوم روحی … فطوبی لو لطیفکم الدوام

اگا بد صدکم واموت شوقا | فهذا شرح حالی والسلم

وله سلام الله علیه

الا قم واغتنم وقت التلاقی | ودر بالکاس وارفق بالرفاق
بده جامی وبشکن توبه من | خلاصم ده ازین زهد نفاقی
مشعشعة اذا اسکرت منها | فما اصحو الی یوم التلاق
ازان باده که اول دادی ای دوست | بده بار دگر گر هست باقی
وان لم یبق فی الدن الحبابا | تدارک بالرحیق من الحلاق
مرا باده مده بوی خودم ده | که از بوی تو سرمستم ساقی
اما تسقی بکاس الوصل یوما | الی کم کاس هجران ایاقی
بوصلت شاد کن جانم کزین بیش | ندارد طاقت هجران عراقی

وله نور مرقده

فما لی لم اطا سبع الطباق | ولم اصعد علی اعلی المراق
چرا خر بنده دجال باشم | چو کردم پا بپیچ هم وثاقی
علی اعلی المعارج والمعالی | مطایا المجد ارجی کالبراق
برا ز هشتم بهشتم هست جایی | ورای این رواق هفت طاقی
وانی لم ضرح بالتحادی | ولکن ان قتلت الکون باقی
بکو او من اویم ننگ میدان | که او را خود نباشد جفت وطاقی

وکیف یهبن فی تیار بحر | قطرات جرین من الشواق
بکن فاشش این سخن تا چو حلاج | نیاویزندت از دار ای عراقی

وله طاب مثواه

لقد فاح الربیع ودار ساقی | وهبت نسیم روضات العراق
صبا بوی عراق آورد گویی | که خوش گشت از نسیم او عراقی
الا یا حبذا نفحات ارض | تذکر طیب ایام التلاقی
دریغا روزگار خوش که بگذشت | ندیم بخت بود ویار ساقی
بکیت الان صحبی بالبلایا | الاقی من زوایا ما الاقی
صباحا ایها الساقی ارحنی | زمانا من خمار الافتراق
ز جور روزگار ناموافق | جدا گشتم زیاران وفاقی
دلم را شاد کن ساقی که بگذشت | جدایی بر من از غم هیچ باقی
بده جامی که از عکسش نماند | جمال دوستان هم وثاقی
جرعت من التشوق کل یوم | واجریت الدموع من المآق
بنال ای دل ز درد وغم که بپوست | گرفتار غم ودرد فراقی
ایا اهل العراق بحق قلبی | الیکم واشتمل من اشتیاقی
عراقی خوش بموی وزار بگری | که در هندوستان از جفت طاقی

وله قدس سره

الا قد طال عهدی بالوصال   وما لی الصبر عن ذاک الجمال
بوصلم دست گیر ای دوست آخر   بزیر پای هجرم چند مالی
یضیق من الفراق نطاق قلبی   ویشتاق الفؤاد الی الوصال
چه خوش که بینم پیش از مرگ   نشسته با تو یکدم جای خالی
فراقک لا یفارقنی زمانا   فمالی الهجر مولایی و بالی
دلا درمان مجو با درد خو کن   بجای وصل هجرانست حالی
زمانا کنت لا ارضی بوصل   فصرت الآن ارضی بالخیال
بدل نزدیکی ار چه دوری از چشم   دلم را چون همیشه در خیالی
دلا امیدوار از وصل می باش   ز درد هجر آخر چند نالی
احن الیک والعبرات تجری   کما حن النهال الی الزلال
عراقی تا بخود میجویی اورا   یقین میدان که در بند محالی

وله سلامه الله علیه

سر بسر از لطف جانی ساقیا   خوشتر از جان چیست آنی ساقیا
میل جانها جمله سوی روی تست   رو که شیرین دلستانی ساقیا
زان بچشم من در آبی هر زمان   کز صفا آب روانی ساقیا
از پی عشق ار چه سرمستی مکن   با حریفان سرگرانی ساقیا
وعده میده اگر چه کژ بود   کز بهانه در نمای ساقیا

بر لب خود بوسه ده آنکه ببین   ذوق آب زندگانی ساقیا
زان شدم خاک درت کز جام خود   جرعهٔ بر من فشانی ساقیا
از لطافت در نیابد کس ترا   زان یقینم شد که جانی ساقیا
گوش جانها پر گهر شد زانک تو   از سخن در می چکانی ساقیا
در دل و چشم ز حسن و لطف خویش   آشکارا و نهانی ساقیا
نیست در عالم عراقی را دمی   بی لب تو کامرانی ساقیا

وله نور مرقده

این حادثه بین که زاد مارا   وین واقعه کو فتاد مارا
آن یار که در میان جانست   بر گوشهٔ دل نهاد مارا
در خانهٔ ما سپیغ نهد پای   از دست مگر بداد مارا
روزی بسلام یا پیامی   آن یار نکرد یاد مارا
بر ما در لطف خویش دربست   وز هجر دری گشاد مارا
دانست که در غمیم بی او   از لطف نکرد شاد مارا
خود مادر روزگار گویی   کز بهر فراق زاد مارا
ای کاش نزادی ای عراقی   کز تست همه فساد مارا

وله طاب مثواه

هر سحر صد ناله و زاری کنم پیش صبا   تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما

بادی پیمایم و بر باد عمری میدهم — ور نه بر خاک درِ تو ره کجا یابد صبا
چون ندارم همدمی با باد میگویم سخن — چون نیابم مرهمی از بادی جویم شفا
آتش دل چون نمی‌گردد به آب دیده کم — میدهم بادی بر آتش تا بتن سوزد مرا
تا مگر خاکستری گردم ببادی بر شود — وارهم زین تنگنای محنت آباد بلا
مردن و خاکی شدن خوشتر که بی تو زیستن — سوختن بهتر بسی کز روی تو بودن جدا
خود ندارد بی رخ تو زندگانی قیمتی — زندگانی بی رخ تو رنج باشد یا عنا

وله قدس سره

ای مرا یکبارگی از خویشتن کرده جدا — گر بدین شادی که دور از تو بمیرم مرحبا
دل ز غم رنجور و تو فارغ از و حال او — باز پرس آخر که چون شد حال آن بیمار را
شب خیالت گفت با جانم که چون شد حال دل — مژده زد جانم که آن مسکین بقا باد اترا
دوستانرا از گشتی ز آرزوی روی خود — در طریق دوستی آخر کجا باشد روا
بوده آخر با تو دلرا آشنایی پیش ازین — این کند هرگز که کرد این آشنا با آشنا
همچنین در خاک و خون غلطانش باید جان سپرد — خسته کامید دارد از نکو رویان وفا
روز و شب خونابه اش باید فشاندن بر درت — دیده کز خاک درگاه تو جوید توتیا
دل برفت از دست و از تیمار تو خون شد جگر — نیم جانی ماند و آن هم تا تو آیی کو برا
از عراقی دوش پرسیدم که چون شد حال تو — گفت چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا

وله نور مرقده

کشیدم رنجی بسیاری دریغا — بکام من نشد کاری دریغا
ندانم در که دیدم باز کردم — ندیدم روی دلداری دریغا
شدم نومید کاندر چشم امید — نیامد خوب رخساری دریغا
ندیدم هیچ گلزاری بعالم — که در چشمم نزد خاری دریغا
مرا یاریست کز من یاد نارد — که دارد این چنین یاری دریغا
دل بیمار من بپسند پرسد — که چون شد حال بیماری دریغا
شدم صد بار بر درگاه وصلش — ندادم بار یکباری دریغا
ز اندوه فراقش بر دل من — رسد هر لحظه تیماری دریغا
بسر شد روزگارم بی رخ او — نماند از عمر بسیاری دریغا
نه بس ماند از عراقی تا نپرسند — جهان گوید که مرد آری دریغا

وله سلامه الله علیه

ندیدم در جهان کامی دریغا — بماندم بی سرانجامی دریغا
گوارنده نشد از خوان گیتی — مرا جز غصه آشامی دریغا
نشد از بزم وصل خوبرویان — نصیب بخت من جامی دریغا
مرا دور از رخ دلدار در دست — که آنرا نیست آرامی دریغا
فرو شد روز عمر و بر نیامد — از آن شیرین لبش کامی دریغا
درین امید عمرم رفت کآخر — کند یادم به پیغامی دریغا

جو دیدم خود عراقی نزد آن دوست
نمی ارزد بدشنامی دریغا

ولـه سلمه الله

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب
تافته ام از غمت روی زمین بر متاب

زنده ببوی توام فوت زمین وا مگیر
تشنهٔ روی توام باز مدار از من آب

از رخ سیراب تو بر جگرم آب ریز
کز تبش تشنگی شد جگر من کباب

روزم ار آید بشب بی رخ تو چه عجب
روز چگونه بود چون نبود آفتاب

جز بسر کوی تو نیست تنم را سفر
جز بدر لطف تو نیست دلم را مآب

فخر عراقی بتست عار چه داری ازو
نیک و بدش هر چه هست هست پیش انتساب

ولـه فی حرف التاء

چنین که حال من امروز در خرابانست
می مغانه مرا بهتر از مناجاتست

مرا چو باده رهاند ز دست خویشتنم
ببتکده شدنم بهترین طاعاتست

درون کعبه عبادت چه سود چون دل من
میان میکده مولای عزی و لاتست

مرا که قبلهٔ خم ابروی بتان باشد
چه جای مسجد و محراب و زهد و طاماتست

ملامتم مکنید ار بدیر در گشتم
که حال بیخبری بهتر بن حالاتست

ز ذوق بیخبری هر کرا خبر باشد
بنزد او سخن ناصحان خرافاتست

خراب کوی خرابات را از آن چه خبر
که اهل صومعه را بهتر بن مقالاتست

اگر چه اهل خرابات را ز من ننگست
مرا ز صحبت ایشان بسی مباهاتست

کلیم بخت کسی را که با فتد پیاده
سفید کردن او نوعی از محالاتست

مقام دردکشانی که در خرابا تند
یقین بدان که ورای همه مقاماتست

کنون مقام عراقی مجوی در مسجد
که او حریف بتانست و در خراباتست

ولـه سلامه الله علیه

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگست
بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگست

کرشمهٔ بکند صد هزار دل ببرد
بدین سبب دل عشاق در جهان تنگست

از آن کسی که خرابانی دلم بربود
مرا هوای خرابات و باده و چنگست

بدین صفت که منم از شراب عشق خراب
مرا چه جای کرامات نام یا ننگست

اگر بشد دلم از دست گو برو که مرا
بجای دل سر زلف نگار در چنگست

بیار ساقی از آن می که ساغر آنرا
ز عکس چهرهٔ او هر زمان دگر رنگست

بریز خون عراقی و آشتی وا کن
که آشتی بهمه حال بهتر از جنگست

ولـه نور مرقده

ساقی قدحی شراب در دست
آمد ز شراب خانه سرمست

از مجلسیان خروش برخاست
کان فتنهٔ روزگار بنشست

آن توبهٔ نادرست ما را
همچون سر زلف خویش بشکست

ماییم کنون و نیم جانی
وان نیز نهاده بر کف دست

آن دل که ازو خبر نداریم
هم در خم زلف اوست کر هست

دیوانهٔ روی اوست دایم / آشفتهٔ موی اوست پیوست
در سایهٔ زلف او بیاسود / وز نیک و بد زمانه وارست
چون دید شعاع عکس رویش / در حال ز سایه رخت بربست
در سایه بجُست دل عراقی / کان ذره به آفتاب پیوست

ولّه طاب مثواه

ندیده ام رخ خوب تو روزکی چندست / بیا که دیده بدیدارت آرزومندست
بیک نظاره ز روی تو دیده خشنود است / بیک کرشمه دل از غمزهٔ تو خرسندست
فتور غمزهٔ تو خون من بجوا هدر یخت / بدین صفت که برابرو گره درافکندست
یکی گره بگشا از دو زلف و رخ بنما / که صد هزار چو من دل شده دران بندست
هنوز من که رگ جان من بریده شود / بیا که با تو مرا صد هزار پیوندست
مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست / ازان چه سود که لعل تو سر بسر قندست
کسی که همچو عراقی اسیر عشق تو نیست / شب فراق چه داند که تا سحر چندست

وله سلّمه الله

طرهٔ یار پریشان چه خوش است / قامت دوست خرامان چه خوش است
خط خوش بر لب جانان چه نکوست / سبزه بر چشمهٔ حیوان چه خوش است
از می عشق دلم مست و خراب / همچو چشم خوش خوبان چه خوش است
در خرابات خراب افتاده / عاشق بی سر و سامان چه خوش است

این دل شیفتهٔ ما را بپسن / در خم زلف پریشان چه خوش است
یوسف گم شدهٔ ما بنگر / که دران چاه زنخدان چه خوش است
لذت عشق بتان از من پرس / تو ازان بیخبری کان چه خوش است
تو چه دانی که شکر خنده مدام / زان دهان شکرستان چه خوش است
چه شناسی که می و نقل بهم / دم بدم زان لب خندان چه خوش است
گر به بینی که بوقت مستی / لب من بر لب جانان چه خوش است
یار با ساقی و عراقی باقی / وه که این عیش بدین سان چه خوش است

وله سلامه الله علیه

عراقی بار دیگر توبه بشکست / ز جام عشق شد شیدا و سرمست
پریشان سر زلف بتان شد / خراب چشم خوبا نست پیوست
چه خوش باشد خرابی در خرابات / گرفته زلف یار و رفته از دست
ز سودای پری رویان عجب نیست / اگر دیوانهٔ زنجیر بشکست
بگرد زلف مه رویان همی گشت / چو ماهی ناگهان افتاد در شست
بیفشاند آستین بر هر دو عالم / قلندر وار در میخانه بنشست
به پیران سر دل و دین داد بر باد / ز خود فارغ شد و از جمله وارست
ز بند نام و ننگ آنگه شد آزاد / که دل را در سر زلف بتان بست
لب ساقی صلای باده در داد / عراقی توبهٔ سی ساله بشکست

وله نور مرقده

دل که دایم عشق می‌ورزید رفت / گفتمش جایی مرو نشنید رفت

هر کجا بوی دلارای شنید / یا رخ خوب نگاری دید رفت

در سر زلف بتان شد عاقبت / در کنار رمه وشی غلطید رفت

دل چو آرام دل خود باز یافت / یک نفس با من نیارامید رفت

چون لب و دندان دلدارم بدید / در سر آن لعل و مروارید رفت

دل ز جان و تن کنون دل بر گرفت / از بد و نیک جهان ببرید و رفت

عشق می‌ورزید دایم لاجرم / در پی چیزی که می‌ورزید رفت

باز کی یابم دل گم گشته را / دل که در زلف بتان پیچید رفت

بر سر جان و جهان چندین ملرز / آن که شایستی بر او لرزید رفت

وله قدس سره

ز خواب نرگس مست تو سرگران برخاست / خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست

چه سحر کرد ندانم دو چشم جادویت / که از نظارگیان نعره و فغان برخاست

به تیر غمزه از این پیش خون خلق مریز / که رستخیز بیکبار از جهان برخاست

بدین صفت که تو آغاز کرده‌ای خونریز / چه سیل خواهد از این تیره خاکدان برخاست

بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار / طریق مردمی آخر از میان برخاست

چنین که من ز فراقت ز پا در افتادم / کرم تو دست نگیری کجا توان برخاست

تو در کنار من آ تا من از میان بروم / که هر کجا که درآمد یقین گمان برخاست

بهوی آنکه بدامان تو درآویزد / دل من از سر جان آستین فشان برخاست

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید / که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

وله طاب مثواه

شوری ز شرابخانه برخاست / برخاست خروش از چپ و راست

تا چشم بتم چه فتنه انگیخت / کز هر طرفی هزار غوغاست

تا جام لبش کدام می داد / کز جرعهٔ او دو کون شیداست

ساقی قدحی که مست عشقیم / وان باده هنوز در سر ماست

آن نعره و شور هیچ نشست / وان شیفتگی هنوز برجاست

کارم که چو زلف تست درهم / بی قامت تو نمی‌شود راست

مقصود تویی مرا ز هستی / کز جام غرض می مصفاست

آیینهٔ روی تست عالم / عکس رخ تو در او هویداست

پنهان چه شوی که عکس رویت / در جام جهان نمای پیداست

گل رنگ رخ تو دارد ار نی / رنگ رخش از پی چه زیباست

ور سرو نه قامت تو دیدست / او را کششش از چه سوی بالاست

با غیبت جهان ز عکس رویت / خرم دل آنکه در تماشاست

در باغ همه رخ تو بیند / از هر ورق گل آنکه بیناست

از عکس رخت دل عراقی / گلزار و بهار و باغ و صحراست

ولهُ سلّمه الله

یک کرشمه که چشمت بر ابروان انداخت / هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده باخت / که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت
دلم که در سر زلف تو شد توان گفت که / ز آفتاب رخت سایهٔ بران انداخت
رخ تو در خور چشم منست لیک چه سود / که برقع از رخ تو بر نمی توان انداخت
حلاوت لب لعل تو یاد میکردم / بسا شکر که دل آن لحظه در دهان انداخت
من از وصال تو دل بر گرفته بودم لیک / زبان لطف تو ام باز در گمان انداخت
قبول تو دگران را بصدر وصل نشاند / دل شکستهٔ ما را بر آستان انداخت
چه قدر دارد جانا دلی توان هر دم / بر آستان درت صد هزار جان انداخت
عراقی از دل و جان آن زمان امید برید / که چشم جادوی تو چین در ابروان انداخت

ولهُ نوّر مرقده

باز بیکبارگی یار کم ما گرفت / چون دل ما تنگ دید خانه دگر جا گرفت
در دل ما که گهی داشت خیالش گذر / نیز خیالش کنون ترک دل ما گرفت
دیدهٔ گریان من بر جگر آبی زند / کاتشش سودای یار در دل شیدا گرفت
خوشدلیی داشتم با دل پر درد خویش / لشکر عشقش بتاخت بر دل من تا گرفت
دین و دل و هوش من هر سه بتاراج داد / جان و تن و هر چه بود جمله بیغما گرفت

عشق مگر در جهان هیچکسی را نیافت / کو همه را مانده و هیچکسی را گرفت
هیچکسی در جهان یار عراقی نشد / لاجرمش عشق یار بی کس و تنها گرفت

ولهُ سلامه الله علیه

کی به بینم چهرهٔ زیبای دوست / کی ببوسم لعل جان افزای دوست
کی در آویزم بدام زلف یار / کی نهم هر لحظه سر در پای دوست
این پیدا از من پنهان چراست / طلعت خوب جهان آرای دوست
همچو چشم دوست بیمارم کجاست / شکری زان لعل شکرخای دوست
در دل تنگم نمی گنجد جهان / خود نگنجد دشمن اندر جای دوست
دشمنم گوید که ترک دوست گیر / من برغم دشمنم جویای دوست
چون عراقی واله و حیران شدی / ناصح ار دیدی رخ زیبای دوست

ولهُ طاب مثواه

ناگه از میکده فغان برخاست / ناله از جان عاشقان برخاست
شر و شوری فتاد در عالم / های و هوی از این و آن برخاست
جامی از میکده روان کردند / در پیش صد روان روان برخاست
جرعهٔ ریختند بر سر خاک / شور و غوغا ز جرعه‌دان برخاست
جرعه با خاک در حدیث آمد / گفت و گویی از آن میان برخاست
سخن جرعه عاشقی بشنید / نعره زد و ز سر جهان برخاست

بخت من چون شنید آن نوحه — سبک از خواب سر گران برخاست
گشت بیدار چشم دل چو مرا — عالم از پیش چشم جان برخاست
خواستم تا ز خواب برخیزم — بنگرم کز چه این فغان برخاست
بود بر پای من عراقی بند — بند بر پای کی توان برخاست

ولە قدس سره

از میکده تا چه شور برخاست — کاندر همه شهر شور و غوغاست
تا چشم بتم چه فتنه انگیخت — کز هر طرفی خروش برخاست
گر نه بجمال تو نظر کرد — چشم خوش نرگس از چه رعناست
تا داد بنفشه بوی زلفت — ما را همه میل سوی صحراست
جز حسن و جمال تو نه بیند — از گلشن و لاله هر که بیناست

وله نور مرقده

شاد کن جان من که غمگین است — رحم کن بر دلم که مسکین است
روی بنمای تا نظاره کنم — کآرزوی من از جهان اینست
دل بیچاره را بوصل وی — شادمان کن که بی تو غمگین است
بی رخت دین من همه کفرست — با رخت کفر من همه دین است
لب تو آرزوی جان منست — راستی آرزوی شیرین است
بنوازی و پس بیازاری — آخر ای دوست این چه آیین است

که کی یاد کن بدشنامی — سخن تلخ از تو شیرینست
دل بتو دادم و ندانستم — که ترا کبر و ناز چندین است
کینه بگذار و مهربانی کن — که عراقی نه در خور کین است

وله سلمه الله

ساز طرب عشق که داند که چه سازست — کز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تازست
آورد بیک زخمه جهان را همه در رقص — خود جان جهان نغمهٔ این پرده نوازست
عالم چو صدائیست ازین پرده که داند — کین پرده چه پردست و درین پرده چه رازست
رازیست درین پرده گر آنرا بشناسی — دانی که حقیقت ز چه در بند مجازست
معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود — پیوسته پریشان سر زلف ایازست
محتاج نیاز دل عشاق چرا شد — حسن رخ خوبان که همه مایهٔ نازست
عشقست که هر دم بدگر رنگ برآید — نازست یکی جای و دگر جای نیازست
در صورت عاشق چو برآید همه سوزست — در کسوت معشوق چو آید همه سازست
زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت — قسم دل عشاق همه سوز و گدازست
راهیست ره عشق بغایت خوش و نزدیک — هر ره که جز اینست همه دور و درازست
مستی که خراب ره عشق است درین راه — خواب خوش مستیست همه عین نمازست
درصومعه چون راه ندادند مرا دوش — رفتم بدر میکده دیدم که فرازست
از میکده آواز برآمد که عراقی — در باز تو خود را که در میکده بازست

وله قدس سره

در سرم عشق تو سودای خوشست
در دلم وصلت تمنای خوشست

ناله و زاری من هر نیم شب
بر در وصلت تقاضای خوشست

تا نه پنداری که بی روی خوشت
در همه عالم سراجای خوشست

با سگان گشتن مرا شب تا بروز
گرد کوی تو تماشای خوشست

گرچه میکاهد غمت جان و دلم
یاد رویت راحت افزای خوشست

در دلم بنگر که از یاد رخت
بوستان و باغ و صحرای خوشست

تا عراقی واله روی تو شد
در میان خلق رسوایی خوشست

وله طاب مثواه

جانا نظری که دل فکارست
بخشای که خسته نیک زارست

بشتاب که جان بلب رسیدست
دریاب کنون که وقت کارست

رحم آر که بی تو زندگانی
از مرگ بتر هزار بارست

دیرست که بر در قبولت
بیچاره دلم در انتظارست

نومید چگونه بازگردد
از درگهت آنک امیدوارست

ناخورده دلم شراب وصلت
از دردی هجر در خمارست

مگذار بکام دشمن ای دوست
بیچاره را که دوستدارست

رسوائیش مکن بنزد دشمن
کو خود ز رخ تو شرمسارست

خرم دل آنکسی که او را
اندوه و غم تو غمگسارست

یادیش ازین و آن نیاید
آنرا که چو تو نگار یارست

کار آن دارد که بر در تو
هر لحظه و هر دمیش بارست

نه آنکه همیشه چون عراقی
بر خاک درت چو خاکسارست

خارست

وله نور مرقده

باز مرا در غمت واقعهٔ جانیست
در دل زارم نگر تا بچه حیرانیست

دل که ز جان سیر گشت خون جگر میخورد
بر سر خوان غمت باز بمهمانیست

چون دل تنگم نشد شاد بتو یک زمان
باز گذارش بغم کو بغم ارزانیست

تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم
هیچ نکویی بدو کین چه پریشانیست

از دل من خون چکید بر جگرم غم نماند
تا ز غمت دیده ام در گهرافشانیست

آه که در طالعم باز پراگنده گیست
بخت بد آخر بگو کین چه پریشانیست

رفت که بودی مرا کار بسامان دریغ
نوبت کارم کنون بی سروسامانیست

صبح وصالم بماند در پس کوه فراق
روز امیدم چو شب تیره و ظلمانیست

وصل چو تو پادشه کی بگدایی رسد
جستن وصلت مرا مایهٔ نادانیست

خیز دلا وصل جو ترک عراقی بگو
دوست مدارش که او دشمن پنهانیست

وله سلامه الله علیه

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
هم پردهٔ خود بدرید هم توبهٔ ما بشکست

نمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا — چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست
زلفش گره‌ای بگشاد بند از دل و جان برخاست — جان دل ز جهان برداشت اندر سر زلفش بست
دادم سر زلفش را مانند یم همه حیران — وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست
از دست بشد دل چون در طرهٔ او زد چنگ — غرقه زند از حیرت در هر چه بیابد دست
باشد دلم آشفته در بند سر زلفش — آزاد شد از عالم از هستی خود وارست
با دلبر خود بنشست دل کز سر جان برخاست — با جان و جهان پیوست دل کز دو جهان بگسست
از غمزه و روی او که مستم و که هشیار — وز طره و لعل او که نیستم و که هست
هیچو ایستم از اسرار اظهار کنم حرفی — ز اغیار نترسیدم گفتم سخنی سربست

وله سلمه الله

بار هجر یار دامانم گرفت — باز دست غم گریبانم گرفت
چنگ در دامان وصلش میزدم — هجرش اندر تاخت دامانم گرفت
جان ز تن از غصه بیرون خواست شد — محنت آمد دامن جانم گرفت
در جهان یکدم نبودم شادمان — زان زمان کاندوه جانانم گرفت
آتش سوداش ناگه شعله زد — در دل غمگین چراغم گرفت
تا چه بد کردم که بد شد حال من — هر چه کردم عاقبت آنم گرفت

وله طاب مثواه

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت — جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت

سپاه عشق تو از گوشهٔ کمین بگشود — هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
حدیث حسن تو هر جا که در میان آمد — ز ذوق هر که دلی داشت در میان انداخت
قبول تو همه را اندر آسمان جا داد — مرا ز بهر چه آخر بر آستان انداخت
چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید — بجای خرقه بقوال جان روان انداخت

وله قدس سره

هر دلی کو بعشق مایل نیست — حجرهٔ دیو خوان که آن دل نیست
زاغ کو بی خبر بمیر از عشق — که ز گل عندلیب غافل نیست
دل بی عشق چشم بی نورست — خود به پیش حاجت دلایل نیست
بی دلان را جز آستانهٔ عشق — در رهِ کوی دوست منزل نیست
هر که مجنون نشد درین سودا — ای عراقی بگو که عاقل نیست

وله نور مرقده

دل چو در دام عشق منظورست — دیده را جرم نیست معذورست
ناظرم در رخت بدیدهٔ دل — گرچه از چشم ظاهرم دورست
از شراب الست روز وصال — دل مستم هنوز مخمورست
دست ازین عاشقی نمی‌دارد — دایم از یار اگرچه مهجورست
خاطر آشفته بر رخش ثابت — شعلهٔ نار پرتو نورست
حکم داری بهر چه فرمایی — که عراقی مطیع و مامورست

وله سلمه الله

دو اسبه پیک نظر میدوانم از چپ و راست / بجست و جوی نگاری که نور دیده ماست
مرا که جز رخ او در نظر نمی آید / دو دیده از هوس روی او پر آب چراست
چو غرق آب حیاتم چه آب میجویم / چو با منست نگارم چه میروم چپ و راست
نگاه کردم در خود همه ترا دیدم / نظر چنین کند آنکس که او بخود بیناست
بنور طلعت تو یافتم جمال ترا / بآفتاب توان دید کافتاب کجاست
ز روی روشن هر ذره شد مرا روشن / که آفتاب رخت در همه جهان پیداست
بقامت خوش خوبان نگاه میکردم / لباس حسن تو دیدم بقد هر یک راست
شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد / ازین سبب کشش من همه سوی بالاست
شگفت نیست که در بند زلف تست دلم / که هر کجا که دلی هست هم در آن سوداست
بغمزه گر بربودی دل همه عالم / ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیداست
وگر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد / ز بهر چه شر و آشوب در جهان برخاست
وگر جهان سخن سر تو برون انداخت / بهرزه که راز نگه داشتن نه کار صداست
بدید چشم عراقی ترا چنانکه توی / ازان که در نظرش جمله کاینات هباست

وله سلامه الله علیه

عشق سیمرغیست کو را دام نیست / در دو عالم زو نشان و نام نیست
پی بکوی او همانا کس نبرد / کاندران صحرا نشان گام نیست

در بهشت آباد حسن روی او / جز لب او کس رحیق آشام نیست
جمله عالم جرعه چین جام اوست / گرچه عالم خود برون از جام نیست
صبح و شامم طره و رخسار اوست / گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست
ای صبا گر بگذری بر کوی او / نزد او ما را جز این پیغام نیست
کای دلارامی که جان ما توی / بی تو ما را یک نفس آرام نیست
هر کسی را هست کامی در جهان / جز لبت ما را مراد و کام نیست
تا لب و چشم تو ما را مست کرد / نقل ما جز شکر و بادام نیست
تا دل ما در سر زلف تو شد / کار ما جز با کمند و دام نیست
نیکبختی را که در هر دو جهان / دوستی چون تست دشمن کام نیست
با عراقی دوستی آغاز کن / گرچه او درخورد این انعام نیست

وله طاب مثواه

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست / یک دم وصال آن مه خوبانم آرزوست
در خلوتی چنانکه نگنجد کسی در آن / یک بار خلوت خوش جانانم آرزوست
من رفته از میانه و او در کنار من / با آن نگار عیش بدین سانم آرزوست
جانا ز آرزوی تو جانم بلب رسید / بنمای رخ که قوت دل و جانم آرزوست
گر بوسه ازان لب شیرین طلب کنم / تیره مشو که چشمهٔ حیوانم آرزوست
ور لحظهٔ بکوی تو ناگاه بگذرم / عیبم مکن که روضهٔ رضوانم آرزوست

یک بار بوسهٔ ز لب تو ربوده ام | یکبار دیگر آن شکرستانم آرزوست
بر بوی آنکه بوی تو دارد نسیم گل | پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست
از روی آنکه رونق خوبان ز روی تست | دایم نظارهٔ رخ خوبانم آرزوست
سودای تو خوشست و وصال تو خوشتر است | خوشتر از این و آن چه بود آنم آرزوست
ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست | در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست
درد دلم عراقی و درمان من توئی | از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

وله نور مرقده

در کوی خرابات کسی را که نیازست | هشیاری و مستیش همه عین نمازست
آنجا نپذیرند صلاح و ورع و زهد | آنچه از تو پذیرند درِ کوی نیازست
اسرار خرابات بجز مست نداند | هشیار چه داند که در کوی چه رازست
تا مستی رندان خرابات بدیدم | دیدم بحقیقت که جز این کار مجازست
خواهی که درون حرم عشق خرامی | در میکده بنشین که رهِ کعبه درازست
هان تا ننهی پای درین راه ببازی | زان رو که درین راه بسی شیب و فرازست
از میکده‌ها نالهٔ دلسوز برآمد | در زمزمهٔ عشق ندانم که چه سازست
در زلف بتان تا چه فریبست که پیوست | محمود پریشان سر زلف ایازست
زان روی که از روی بتان شعلهٔ برخاست | جان همه مشتاقان در سوز و گدازست
چون بر درِ میخانه مرا راه ندادند | رفتم بدر صومعه دیدم که فرازست

آواز ز میخانه برآمد که عراقی | در باز تو خود را که درِ میکده بازست

وله سلمه الله

مُهر مِهر دلبری در جان ماست | جان ما در حضرت جانان ماست
پیش او از درد نالیدند لیک | درد آن دلدار ما درمان ماست
بس عجب نبود که سودایی شویم | کآیت سودای او در شان ماست
جان ما چوگان و دل میدان او | گوی زلفش در خم چوگان ماست
اسب همت را چو در زین آوریم | هر دو عالم گوشهٔ میدان ماست
با وجود این چنین زاری و ضعف | بر بساط معرفت جولان ماست
ورنمی ننهند مان خلقان ولیک | کس چه داند آنچه در خلقان ماست
گر ز ما برهان طلب دارد کسی | نور او در جان ما برهان ماست
جنتی پر انگبین و شیر و می | بی جمال دوست شورستان ماست
گرچه در صورت گدایی میکنیم | گنج معنی در دل ویران ماست
هاتف دولت مرا آواز داد | گفت کین نور عراقی زان ماست

وله قدس سره

مرا گر یار بنوازد زهی دولت زهی دولت | وگر درمان من سازد زهی دولت زهی دولت
ور از لطف و کرم یکره درآید از درم ناگه | ز رخ برقع براندازد زهی دولت زهی دولت
دل زارم مرا گر غم نبوده یک نفس خرم | گر از محنت بپردازد زهی دولت زهی دولت

فراق یار بی رحمت مرا در بوتهٔ محنت / اگر زین پیش نگدازد زهی دولت زهی دولت
ور از کوی فراموشان فراقش رخت بر بندد / وصالش رخت در تازد زهی دولت زهی دولت
وگر با لطف خود گوید عراقی را بده کامی / که جستهٔ چنگ در یازد زهی دولت زهی دولت

وله طاب مثواه

مست خراب یابدم لحظه در خرابات / گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات
خواهی که راه یابی بی رنج بر سر گنج / می بیز هر سحر که خاک در خرابات
یکذره گر از آن خاک در چشم جانت افتد / با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات
ور عکس جام باده ناگاه بر تو افتد / در حال گردی آگه از جام پر شعاعات
در بیخودی و مستی جایی رسی که آنجا / در هم شود عبارت پی گم کند اشارات
تا گم نگردی از خود حالی چنین نیابی / حالی چنین که یابد بگذشته از مقامات
تا کی کنی بعادت در صومعه عبادت / کفرست زهد و طاعت تا نگذری ز عادات
تا تو ز خود نرستی و ز دست خود نجستی / میدان که می پرستی در دیر عزی و لات
در صومعه تو دانی میکوش تا توانی / در میکده رها کن از سر فضول و طامات
جان باز در خرابات تا جرعهٔ بیابی / مفروش زهد کانجا کمتر خرند طاعات
لب تشنه چند باشی بر ساحل تمنی / انداز خویشتن را در بحر بی نهایات
تا گم کند نشانت دریای بی نشانی / تا در کشد بکامت یک ره نهنگ حالات
چون غرق شد عراقی یابد حیات باقی / اسرار غیب بیند در عالم شهادات

وله سلمه الله

ساقی از جام می دمادم نیست / جان فدای تو دردی هم نیست
من که در میکده گم از خاکم / جرعهٔ هم مرا مسلم نیست
یکی جرعه شاد کن دل من / که دلم بی شراب خرم نیست
از خودی خودم خلاصی ده / کز خودم زهر هست و مرهم نیست
چون حجاب منست هستی من / گر نباشد مباش کو غم نیست
ز آرزوی دمی دلم خون شد / که شوم یک نفس دران دم نیست
بهر دل در هم و پریشانم / چکنم کار دل فراهم نیست
خوش دلی در جهان نمی یابم / خود خوشی در نهاد عالم نیست
در جهان گر خوشی کم است مرا / خوش بدانم که ناخوشی کم نیست
کشت امید را که خشک بماند / بهتر از آب چشم من نم نیست
ساقیا یک دم حریفی کن / کین دمم چون تو هیچ همدم نیست
ساغری ده بمن ز من پنهان / که عراقی حریف محرم نیست

وله سلامه الله علیه

دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات / فارغ شده ز مسجد افتاده در مناجات
از خانقاه رفته در میکده نشسته / صد سجده کرده هر دم در پیش عزی و لات
در باخته دل و دین مفلس بمانده مسکین / افتاده خوار و غمگین در گوشهٔ خرابات

وارسته

نه همدمی که با او یکدم دمی برآرد	نی محرمی که از وی یابد دمی مراعات
نه هیچ دستگیری دستش گرفته روزی	نه کرده پای مردی با او دمی مدارات
دردش ندیده درمان زخمش نجسته مرهم	در ساخته بناکام با درد بی مداوات
خوش بوده روزگاری بر بوی وصل یاری	هم خوش دلیش رفته هم روزگار هیهات
با این همه عراقی امیدوار می باش	باشد که به شود حال گردنده است حالات

وله نور مرقده

مشو مشو ز من خسته دل جدا ای دوست	مکن مکن بکف اندهم رها ای دوست
بیا که بی تو مرا برگ زندگانی نیست	بیا که بی تو ندارم سر بقا ای دوست
اگر کسی بجهان در کسی دگر دارد	من غریب ندارم بجز ترا ای دوست
چه کرده ام که مرا مبتلای غم کردی	چه اوفتاد که گشتی ز من جدا ای دوست
کدام دشمن بدگو میان ما افتاد	که اوفتاد جدایی میان ما ای دوست
بگفت دشمن بدگو ز دوستان بگسل	برغم دشمن شاد از درم درآ ای دوست
ازان نفس که جدا گشتی از من بیدل	فتاده ام بکف محنت و بلا ای دوست
زوار ضرب توام سکه بر وجود زده	مرا بآتش هجران میازما ای دوست
جوا ز زیان منت هیچ گونه سودی نیست	مخواه بیش زیان من گدا ای دوست
ز لطف گرد دل بی غمان بسی گشتی	دمی بگرد دل پر غمان برآ ای دوست
ز شادی از همه عالم شدست بیگانه	دلم که با غم تو گشت آشنا ای دوست
ز روی لطف و کرم شاد کن بروی خودم	که گرد بار غمت پشت من دوتا ای دوست
ز همرهی عراقی ز راه وا ماندم	ز لطف بر در خویشم ره نما ای دوست

وله فی حرف الدال

عشق شوری در نهاد ما نهاد	جان ما در بوتهٔ سودا نهاد
گفت و گویی در زبان ما فکند	جست و جویی در نهاد ما نهاد
دم بدم در هر لباسی رخ نمود	لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
چون نبود او را معین خانهٔ	هر کجا جا یافت رخت آنجا نهاد
بر مثال خویشتن حرفی نوشت	نام آن حرف آدم و حوا نهاد
حسن خود بر دیدهٔ خود جلوه داد	منتی بر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید	تهمتی بر چشم نابینا نهاد
یک کرشمه کرد با خود آنچنانک	فتنهٔ در پیر و در برنا نهاد
حسن مجنون در رخ لیلی نمود	جان وامق در لب عذرا نهاد
کام فرهاد و مراد ما همه	در لب شیرین شکرخا نهاد
تا تماشای جمال خود کند	نور خود در دیدهٔ بینا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود	این همه اسرار بر صحرا نهاد
شور و غوغای برآمد از جهان	حسن او چون دست در یغما نهاد
چون در ان غوغا عراقی را بدید	نام او سرفتنهٔ غوغا نهاد

وله طاب مثواه

عشق شوری در نهاد ما نهاد / جان ما را در کف غوغا نهاد
داستان دلبران آغاز کرد / آرزوی در دل شیدا نهاد
قصهٔ خوبان بنوعی بازگفت / کاتشی در پیر و در برنا نهاد
رمزی از اسرار باده کشف کرد / راز مستان جمله بر صحرا نهاد
از خمستان جرعهٔ بر خاک ریخت / جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد / جان وامق در لب عذرا نهاد
بهر آشوب دل سودائیان / خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
وز پی برگ و نوای بلبلان / رنگ و بوی در گل رعنا نهاد
فتنهٔ انگیخت شوری در فکند / در سرا و شهر ما چون نهاد
جای خالی یافت از غوغا و شور / شور و غوغا کرده رخت آنجا نهاد
نام و ننگ ما همه بر باد داد / نام ما دیوانهٔ رسوا نهاد
چون عراقی را درین ره خام یافت / جان او بر آتش سودا نهاد

وله قدس سره

بی رخت جان در میان نتوان نهاد / بی یقین دل در گمان نتوان نهاد
نیم جانی کز تو دارم یادگار / بی کنارت در میان نتوان نهاد
جان بباید داد و بستد بوسهٔ / بر لبت لب رایگان نتوان

در جهان چشمت خرابی میکند / جرم بر دور زمان نتوان نهاد
خون من زابرو و مژگان ریختی / تیر به زین در کمان نتوان نهاد
حال من زلفت پریشان میکند / بس گنه بر من توان نتوان نهاد
در جهان چون هر چه خواهی میکنی / جرم بر هر ناتوان نتوان نهاد
هر چه هست اندر همه عالم توی / نام هستی بر جهان نتوان نهاد
چون ترا جز تو نمی بیند کسی / منتی بر عاشقان نتوان نهاد
بر در وصلت چو کس پی نگذرد / تهمتی بر انس و جان نتوان نهاد
عاشق تو هم تویی پس نام عشق / که برین و که بران نتوان نهاد
عشق تو مهمان و ما را هیچ نه / هیچ پیش میهمان نتوان نهاد
نیم جانی پیش او نتوان کشید / پیش سیمرغ استخوان نتوان نهاد
در جهان جز بر سر خوان لبت / لقمهٔ خوش در دهان نتوان نهاد
تا نگیرد دست من دامان تو / پای دل بر فرق جان نتوان نهاد
چون عراقی دست زد در دامنت / رخت او بر آستان نتوان نهاد

وله نور مرقده

بر من ای دلبند جان نتوان نهاد / شور در دیوانگان نتوان نهاد
های هوی در فلک نتوان فکند / شر و شوری در جهان نتوان نهاد
چون پریشان سر زلفت کند / سلسله بر پای جان نتوان نهاد

چون خوابی چشم مستت میکند	جرم بر دور زمان نتوان نهاد
گرچه که وعده وصلم دهی	تا نیابی دل برو نتوان نهاد
گویمت بوسی بجائی گو بیم	بر لبم لب رایگان نتوان نهاد
بر سر خوان لبت خود بی جگر	لقمهٔ خوش در دهان نتوان نهاد
بر دلم بار غمت چندین منه	بر کهی کوه گران نتوان نهاد
شب در دل میزدم وصل تو گفت	زو و پا بر آستان نتوان نهاد
تا ترا در دل هوای جان بود	پای بر آب روان نتوان نهاد
نان وجهی روشنت از هفت خوان	پیش تو پس هشت خوان نتوان نهاد
ور عراقی محرم این حرف نیست	راز با او در میان نتوان نهاد

وله طاب مثواه

نگارا بی تو برگ جان که دارد	سر کفر و غم ایمان که دارد
بامید وصالت میدهم جان	وگرنه طاقت هجران که دارد
غمت هر لحظه جان میخواهد از من	چه انصافست چندین جان که دارد
اگر عشق تو خون من بریزد	غمت را هر شبی مهمان که دارد
نیاید جز خیالت در دل من	بجز یوسف سر زندان که دارد
دل من با خیالت دوش میگفت	که این درد مرا درمان که دارد
لب شیرین تو گفتا ز من پرس	که من با تو بگویم کان که دارد

مرا گفتی که فردا روز وصل است	امید زیستن چندان که دارد
دلم در بند زلف تست ورنه	سر سودای بی پایان که دارد
اگر لطف خیال تو نباشد	عراقی را چنین حیران که دارد

وله قدس سره

گو سر که ز دست غم در پایت نمی افتد	گو دل که در هر دم سودات نمی افتد
از جور تو چی نالد هر جای که مهجوریست	این جور و جفا بر من تنهات نمی افتد
هر بیدلی شیدایی افتاده بسودایی	و اندر دل من الا سودات نمی افتد
از غمزهٔ خونریزت هر جای شبیخونیست	شب نیست که این معنی صد جات نمی افتد
می افتدت این یکدم گاهی بر این پر غم	شادم کنی و خرم هم بایت نمی افتد
گیرم که نمی افتد با وصل منت رای	با جور و جفا باری هم رات نمی افتد
ما زان توییم و تو بری شکنی از ما	آری چنوان کردن با مات نمی افتد
با عشق تو چی بازم شطرنج وفا لیکن	از بخت بدم بازی جز مات نمی افتد
بیچاره عراقی هان دم درکش و خون میخور	چون هیچ سخن با او گیرات نمی افتد

وله سلامه الله علیه

نخستین باده کاندر جام کردند	ز چشم مست خوبان وام کردند
لب میگون جانان جام در داد	شراب عاشقانش نام کردند
چو گوی حسن در میدان فکندند	بیک جولان دو عالم رام کردند

بمجلس نیک و بد را جای دادند … بیکجا کار خاص و عام کردند
ز بهر نقل مستان از لب و چشم … مهیا شکر و بادام کردند
ازان لب کارزوی خاص و عامست … نصیب بیدلان دشنام کردند
بعالم هر کجا درد دلی بود … بهم کردند و عشقش نام کردند
جمال خویشتن را جلوه دادند … بیک جلوه دو عالم رام کردند
دلی را تا بدست آرند هر دم … سر زلفین خود را دام کردند
بغمزه صد سخن گفتند با جان … بدل ز ابرو دو صد پیغام کردند
نهان با محرمی رازی بگفتند … جهانی را ازان اعلام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش … عراقی را چرا بد نام کردند

وله سلمه الله

ای خوش آن دل کاندرو از عشق تو جانی بود … شادمان آن جان که او را چون تو جانانی بود
خرم آن خانه که باشد چون تو مهمانی درو … مقبل آن کشور که او را چون تو سلطانی بود
زنده چون باشد کسی کز عشق تو بویی نیافت … کی بمیرد عاشقی کو را چو تو جانی بود
هر که رویت دید و دل را در سر زلفت نبست … در حقیقت آدمی نبود که حیوانی بود
در همه عمر ار برآرم بی غم تو یک نفس … زان نفس بر جان من هر لحظه تاوانی بود
آفتاب روی تو گر بر جهان تابد دمی … در جهان هر ذره خورشید تابانی بود
گنج حسنی و نه پندارم که گنجی در جهان … آنچنان گنج ای عجب در کنج ویرانی بود

آتش رخسار خوبت گر بسوزاند مرا … اندران آتش مرا هر سو گلستانی بود
روزی آخر از وصال تو بکام دل رسیم … این شب هجر ترا گر هیچ پایانی بود
عاشقان را جز سر زلف تو دستاویز نیست … چه خلاص آنرا که دستاویز ثعبانی بود
تا عراقی در غزل یاد لبانت میکند … هر نفس کز جان برآرد شکرافشانی بود

وله نور مرقده

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد … وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
زین سان که منم امروز از باده دوشینه … تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
آن رفت که میرفتم در صومعه هر باری … جز بر در میخانه این بار نخواهم شد
از توبه و قرایی بیزار شدم لیکن … از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد
از دوست بهر خشمی آشفته نخواهم گشت … وز یار بهر زخمی افگار نخواهم شد
تا دلبر من او باشد دل بر دگری ننهم … تا غمخور من او باشد غمخوار نخواهم شد
تا هست عراقی را بر درگه او باری … بر درگه این و آن بسیار نخواهم شد

وله طاب مثواه

بتم از غمزه و ابرو همی تیر و کمان سازد … بغمزه خون دل ریزد بابرو کار جان سازد
چو در دام سر زلفش همه عالم گرفتارند … چرا ترکمان گیرد ناوک چرا ابرو کمان سازد
خرابیها کند چشمش که نتوان گفت در عالم … چه شاید کرد با مستی که خود را ناتوان سازد
غلام آن نگارینم که از رخ مجلس افروزد … ز شکر خندهٔ لعل او شراب ارغوان سازد

دل و جان همه عالم فدای لعل شکرریزش — که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه‌دان سازد
بتی کز حسن در عالم نمی گنجد عجب دارم — که وایم در دل تنگم چگونه خان و مان سازد
عراقی بگذر از غوغا دل فارغ بدست آور — که سیمرغ وصال او در آنجا آشیان سازد

وله قدس سره

خرم دل آنکس که دل ریش ندارد — و اندیشهٔ یار ستم اندیش ندارد
گویند رفیقان که ندارد سر تو یار — سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد
او را چه خبر از من و از حال دل من — کو دیده پر خون و دل ریش ندارد
این طرفه که او من شد و من او وز من باز — بیگانه چنان شد که سر خویش ندارد
هان ای دل خون خوار سر محنت خود گیر — کان یار سر صحبت ما بیش ندارد
معشوق چو شمشیر جفا بر کشد از خشم — عاشق چکند کو سر خود بیش ندارد
بیچاره دل ریش عراقی که همیشه — از نوش لبان بهره بجز نیش ندارد

وله سلامه الله علیه

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد — کام جان را پر شکر خواهیم کرد
دامن از اغیار در خواهیم چید — سر ز جیب یار بر خواهیم کرد
آفتاب روی او خواهیم دید — گر بمه روی نظر خواهیم کرد
بوی جان افزای او خواهیم یافت — گر بگلزاری گذر خواهیم کرد
در خم زلفش نهان خواهیم شد — دست با او در کمر خواهیم کرد

چون کمان ابروان بر زه کند — پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد
از حدیث یار و آب چشم ما — گوش و دامن پر گهر خواهیم کرد
ماجرایی رفت ما را با لبش — دوستان زان خبر خواهیم کرد
تا عراقی نشنود اسرار ما — ماجرا را مختصر خواهیم کرد

وله نور مرقده

وقتست که مشتاقان عشق تو ز سر گیرند — بر کف همه جام می از خون جگر گیرند
از دست غم عشقت چون جام بلا نوشند — آن زهر بلا ما را چون شیر و شکر گیرند
نومیدی وصلت را لب خشک و دو دیده تر — تا نور خیالت را در دیدهٔ تر گیرند
بر بوی وصال تو هر لحظه که ره پویند — طاوس ملایک را در گوشهٔ پر گیرند
سیمرغ معانی را آرند ز قفص بیرون — تا قرب جناب جان از فضل تو گیرند
دو کون به پشت پا در زیر دو گام آرند — آن دم که ره وصلت در وقت سحر گیرند
از پرتو شمع تو چون نور یقین تابد — پروانه صفت گردند ترک مه و خور گیرند
دو کون بیک منزل حقا که بر اندازند — خاک سر کویت را صد کان گهر گیرند
ایشان چو گریبانند این قلب عراقی را — از بوته برون آرند در سکهٔ زر گیرند

وله سلمه الله

با پسر صلح آید آن نگار که داند — گهر دم از لطف در کنار که داند
بیک نظر ببیدوام از همه سویی — بوکه به بینم جمال یار که داند

ای دل دشمن چه می‌شوی بغم شاد — گر شود آن یار دوست پسند او که داند
چاره بود پیش چاره ساز چه دانم — غم خورم یار غمگسار که داند
زان لب شکر فشان که آب حیاتست — زنده کند جانم آن نگار که داند
در همه عالم نهان ز دیدهٔ دشمن — بنگرم آن روی آشکار که داند
بر در وصلش اگر چه دیر بمانم — میکند از دیده انتظار که داند
تا بقیامت نشسته‌ام چو عراقی — بر در لطفش امیدوار که داند

وله طاب مثواه

یاران نظر کنید که یارم چه میکند — آن جان شکار با دل زارم چه میکند
دل می‌برد بلطف و جفا میکند بزور — هیهات بنگرید که یارم چه میکند
میدانم آن نگار که من صید لاغرم — آخر بدام طره شکارم چه میکند
چون کم نمی‌ماند که بگردم بگرد او — چون زلف خویش شیفته وارم چه میکند
همدردی ار بیافتمی در همه جهان — با او بگفتمی که نگارم چه میکند
می بگسلد ز بنده و داند که یک زمان — من طاقت فراق ندارم چه میکند
در پای او فتادم و نگرفت دست من — از دست یار نعره برآرم چه میکند
چون مرهمی نمی‌نهد از وصل خود مرا — هر دم بتیغ هجر فگارم چه میکند
در نقش من نگار نظر چون نمی‌کند — بر تختهٔ وجود نگارم چه میکند
بر لشکر فراق چو منصور نیستم — حلاج وار بر سر دارم چه میکند
گیرم که نزد یار عراقی عزیز نیست — از صحبتش بگوی که خوارم چه میکند

وله سلامه الله علیه

چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند — بسا که بر دلم آن غمزه ترک تاز کند
مرا مکش که نیاز منت بکار آید — چو من نباشم حسن تو با که ناز کند
مرا بدست سر زلف خویش باز مده — اگر نه همچو خودم زود سرفراز کند
که آن که در سر زلف تو شد برای رخت — بس انتظار که اندر شب دراز کند
منم چو مردم چشمت بمن نگاهی کن — که اهل دیده بمردم نگاه باز کند
چو در مجاز و حقیقت جمال خود بیند — عجب نباشد اگر روی در مجاز کند
چگونه دوست ندارد ایاز را محمود — چو او نگاه بچشم خویش ایاز کند
ز جور تو بگریزم برم بعشق پناه — که از غم تو مرا عشق بی نیاز کند
نیاز و ناز من و تو فرو برد بدمی — نهنگ بحر حقیقت دهن چو باز کند
ازین حدیث اگرچه ز پرده بیرونست — زمانه پردهٔ عشاق بس که ساز کند
بآب دیده عراقی وضو همی سازد — چو دید قامت تو آنگهی نماز کند

وله نور مرقده

گر نظر کردم بروی ماه رخساری چه شد — ور شدم مست از شراب عشق دلداری چه شد
روی او دیدم سر زلفش چه آشفته گشت — گر بنالید بلبل شوریده گلزاری چه شد
چشم او با جان من گر گفت رازی گو بگوی — حال بیماری اگر پرسید بیماری چه شد

دشمنم با دوستان گوید فلانی عاشق است … عاشقم بر روی خوبان عاشقم آری چه شد
در سر سودای زلف خوبرویان شد دلم … وز جفای زلف ار بستم نیز زناری چه شد
گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه باک … ور به پیران سر شکستم توبه یکباری چه شد
چون شدم مست از شراب عشق عقلم گو برو … گر فرو شست آب حیوان نقش دیواری چه شد
در میان عاشق و معشوق حرفی رفت رفت … تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد
زاهدی را گر زمی و معشوق رنگ و بوی نیست … گر کند بر عاشقان هر لحظه انکاری چه شد
های هوی عاشقان بگذشت از هفت آسمان … نعرهٔ مستان اگر بشنید هشیاری چه شد
از خمستان نالهٔ مستان بگوش من رسید … رفتم آنجا تا ببینم حال میخواری چه شد
دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب … گفتم ای مسکین حیران مر ترا باری چه شد

وله قدس سره

چنانک غمزهٔ تو خون خلق میریزد … عجب نباشد اگر رستخیز برخیزد
فتور غمزهٔ تو صد هزار صف شکند … که در میانه یکی گرد بر نانگیزد
ز چشم جادوی مردافکن سپه شکنت … جهان اگر بتواند دو اسپه بگریزد
فروغ حسن تو تا کی روان من سوزد … فریب چشم تو تا چند خون من ریزد
مرنج اگر بسر زلف تو در آویزم … که غرقه هرچه بیابد در و در آویزد
توئی چنانکه توئی ناکسیت نشناسد … رخ تو هر نفسی رنگ دیگر آمیزد
اگر چه خون عراقی بریزی از غمزه … بخاک پای تو کز عشق تو نپرهیزد

وله سلمه الله

می روان کن ساقیا کین دم روان خواهیم کرد … در سر یک جرعهٔ می این دم روان خواهیم کرد
دردی درده کز اینجا درد سر خواهیم برد … ساغری پر کن که عزم آن جهان خواهیم کرد
کاروان عمر ازین منزل براند ناگهان … چون روان شد کاروان ما هم روان خواهیم کرد
چون فشاندیم آستین بی نیازی بر جهان … دامن یار اندران عالم کشان خواهیم کرد
از کف ساقی وحدت ساغری خواهیم خورد … جرعه دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد
تا فتد در ساغر ما عکس روی دلبری … ساغر از باده لبالب هر زمان خواهیم کرد
در چنین مجلس که می عشق است و ساغر بیخودی … نالهٔ مطرب نقل یاد دوستان خواهیم کرد
تا درین عالم نگردد آشکارا راز ما … زین سبب رخ را ازین عالم نهان خواهیم کرد
چون بگردانیم رو زین عالم بی آب و روی … روی را در روی یار مهربان خواهیم کرد
نزد زلف دلربایت نکهت جان خواهیم برد … پیش روی جان فزایش جان فشان خواهیم کرد
سالها در جست و جویش دست و پای میزدم … چون نشان دیدیم خود را بی نشان خواهیم کرد
بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی … ما نظر در روی خوبش رایگان خواهیم کرد
هرچه ما خواهیم کردن او بخواهد غیر آن … آنچه آن دلبر کند ما نیز آن خواهیم کرد
ور عراقی هیچ خواهد گفت انا الحق این زمان … بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

وله نور مرقده

هر کرا جام می بدست افتاد … رند و قلاش و می پرست افتاد

دل و دین خود ز دست بداد … هرکرا جرعهٔ بدست افتاد
چشم میگون یارم که بدید … ناچشیده شراب مست افتاد
لشکر عشق باز بیرون تاخت … قلب عشاق را شکست افتاد
عاشقی کز سر جهان برخاست … زود با دوستش نشست افتاد
هرکه پا بر سر جهان ننهاد … همت او عظیم پست افتاد
سر جان و جهان ندارد آنک … در سرش بادهٔ الست افتاد
وان که از دست خود خلاص نشد … در ره عشق پای بست افتاد
هان عراقی برون ز هستی خود … نیستی بهترت ز هست افتاد

وله سلمه الله

من رنجور را یکدم نپرسد یار چه توان کرد … نکو بید چون شد آخر حال آن بیمار چتوان کرد
تنم در رنج بگداز و دلم از غم بجان آید … چنین است ای مسلمانان مرا غمخوار چتوان کرد
ز دار و خانهٔ لطفش چو جان می نیابد دارو … بسازم با غم و دردش بنالم زار چتوان کرد
دلا بر من همین باشد که جان در راه او بازم … اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چتوان کرد
جو از خوان وصال او ندارم جز جگر روزی … بخایم از بن دندان جگر ناچار چتوان کرد
سحرگاهان بکوی او بسی رفتم ببوی او … بسی گفتم قبولم کن نکرد آن یار چتوان کرد
جنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه … ز خواب این دیدهٔ بختم نشد بیدار چتوان کرد
عراقی نیک میخواهد که خر عالمی باشد … ولیکن یار میخواهد که باشد عار چتوان کرد

وله نور مرقده

از در یار گذر نتوان کرد … رخ سوی یار دگر نتوان کرد
تا گذشته ز سر سرو و جهان … بر سر کوش گذر نتوان کرد
زان جنان رخ که تمنای دل است … صبر از این پیش دگر نتوان کرد
بچنین دیده که بر خوبانست … بجنان روی نظر نتوان کرد
چون حدیث لب شیرینش رود … یاد حلوای شکر نتوان کرد
سخن زلف مشوشش بگذار … دل ازین شیفته تر نتوان کرد
قصهٔ درد دل خود جکنم … راز خود جمله سمر نتوان کرد
گرچه دل خون شود از تیمارش … غمش از سینه بدر نتوان کرد
ابتلائیست درین کار مرا … که از او هیچ خبر نتوان کرد
گفتم ای دل بگذر زین منزل … محنت آباد مقر نتوان کرد
گفت جایی که عراقی باشد … زود از آنجای سفر نتوان کرد

وله قدس سره

این درد مرا دوا که داند … وین نامهٔ اندهم که خواند
جز لطف تو ام که دست گیرد … جز رحمت تو کیم رهاند
آیا بود آنک بی دلی را … لطف تو بکام دل رساند
بنمای رخت بدردمندی … تا پیش رخ تو جان فشاند

کام دل من عنایت اوست … گر بهتر از این کند تواند
نهدی ز قبول بر دلم نه … کین قلب کسی نمی‌ستاند
چون حلقه برین درای عراقی … می باش و مگر دو بوکه داند

وله سلامه الله علیه

روی نمود یار چه توان کرد … چیست تدبیر کار چه توان کرد
در دو چشم پر آب نقش نگار … می نگیرد قرار چتوان کرد
در آینهٔ نمی نگنجد … عکس روی نگار چتوان کرد
هر سراسیمهٔ نمی یابد … بر در وصل یار چتوان کرد
رفت عمر و نرفت در همه عمر … دست در زلف یار چتوان کرد
کشت ما را بدوستی چکنیم … با جهان دوپسندار چتوان کرد
کشتهٔ عشق اوست بر در او … چون عراقی هزار چتوان کرد

وله طاب مثواه

با درد خستگانت درمان چه کار دارد … با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد
از سوز بیدلانت مالک خبر نیابد … با عشق عاشقانت رضوان چه کار دارد
در لعل تست پنهان صد گونه آب حیوان … آری ولی لب من با آن چه کار دارد
هم دیدهٔ تو باید تا چهرهٔ تو بیند … کانجا که آن جمال است انسان چه کار دارد
وهم از دهان تنگت مرکز نشان نیابد … با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد

جان من از لب تو مانا که یافت ذوقی … ورنه حیات جاوید با جان چه کار دارد
دل می‌طپد که بیند در دیده روی خوبت … ورنه بزیر زلفت پنهان چه کار دارد
عاشق گر از در تو نشنید مرحبایی … چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد
در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت … جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد
در دل غم عراقی وانگاه عشق باقی … در خانهٔ طفیلی مهمان چه کار دارد

وله قدس سره

امروز مرا جز یار نمی‌گنجد … وز یار جهان پر شد کاغیار نمی‌گنجد
در چشم پر آب من جز دوست نمی‌آید … در جان خراب من جز یار نمی‌گنجد
آن لحظه از آن شادم کاندر دل تنگ من … غم جای نمی‌گیرد تیمار نمی‌گنجد
این قطرهٔ خون تا یافت از لعل لبش رنگی … از شادی آن در پوست چون نار نمی‌گنجد
رو بر در او سرمست از عشق رخش زیراک … در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد
شیدای جمال او در خلد نیارامد … مشتاق لقای او در نار نمی‌گنجد
چون پرده براندازد عالم بهم اندازد … جایی که یقین آمد پندار نمی‌گنجد
هم دیدهٔ او باید تا حسن رخش بیند … کانجا که جمال اوست ابصار نمی‌گنجد
جانم در دل میزد دل گفت برو کین دم … با یار درین خلوت اغیار نمی‌گنجد
از گفت بد دشمن آزرده نگردم زانک … با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد
خواهی که درون آیی بگذار عراقی را … کاندر تتق انوار اطوار نمی‌گنجد

ولہ نور مرقده

پیا کین دل سر هجران ندارد / بجز وصلت دگر درمان ندارد
بوصل خود دلم شاد گردان / که خسته طاقت هجران ندارد
پیا تا پیشش روی تو بمیرم / که بی تو زندگانی آن ندارد
چگونه بی تو بتوان زیست یکدم / که بی جان زیستن امکان ندارد
بهردم ز انتظار روز وصلت / شب هجران مگر پایان ندارد
پیا تا روی خوبت را ببینم / که مهر از ذره رخ پنهان ندارد
زمن بپذیر جانا نیم جانی / اگرچه قیمتی چندان ندارد
چه باشد گر فراغت والی را / چنین سرگشته و حیران ندارد
وصالت تا زغم خونش بریزد / عراقی را شبی مهمان ندارد

ولہ سلمه الله

با درد خستگانت درمان چکار دارد / با وصل تشنگانت هجران چکار دارد
با محنت فراقت راحت چه رخ نماید / با درد آشنایانت درمان چکار دارد
گر در دلم خیالت ناید عجب نباشد / در دوزخ پر آتش رضوان چکار دارد
سودای تو نگنجد اندر دلی که خانست / در خانهٔ طفیلی مهمان چکار دارد
دلرا خوشست باجان کو زان تست ورنه / بی روی تو دل من با جان چکار دارد
بیت
بربوی وصلت ای جان دل بر در تو ماند / ورنه فتاده برخاک حیران چکار دارد
باعشق تنت جانا صد بیتر سرنهفته / لیکن دل عراقی با ان جکار دارد

ولہ طاب مثواه

خسته دلم باز طرب میکند / باز طرب از چه سبب میکند
از می عشق تو مگر مست شد / کین همه شادی و طرب میکند
تا سر زلف تو پریشان بدید / شیفته شد شور و شغب میکند
طرهٔ طرار تو در دلبری / بو العجبیهای عجب میکند
غمزهٔ غماز تو گو دانچه کرد / فتنه نگر باز که لب میکند
بو العجبی بین که بد پستان و مکر / می برد از من دل و خب میکند
هیچ نگویی صنما تا غمت / از من مسکین چه طلب میکند
بی ادبی کرد دلم لاجرم / هجر تو اتش نیک ادب میکند
روز نگوید بعراقی دلش / آنچه بر او هجر تو شب میکند

ولہ قدس سره

هر شب دل مسکینم بر خاک درت افتد / تا بو که چو روز آید بر روی نظرت افتد
زیبد که ز درگاهت نومید نگردد باز / انکس که بامیدی بر خاک درت افتد
آیم بدرت هر دم تا جور کنی کمتر / از بخت بدم کوبی خود بیشترت افتد
ای دوست مرا نبود از تو طمع پرسش / راضیم بدشنامی آن نیز اگرت افتد
من خاک شوم جانا در ره گذرت افتم / آخر بغلط روزی بر من گذرت افتد

گفتم که بده دادم بیداد فزون کردی   بدرفت ندانستم گفتم بکرت افتد
در عمر اگر یکدم خواهی که دهی دادم   ناگاه چو در بینی رای دگرت افتد
کم نال عراقی زان کین قصهٔ درد تو   گر شرح دهی عمری هم مختصرت افتد

ولهٔ قدس سره

باز دلم عیش و طرب میکند   هیچ ندانم چه سبب میکند
تا دل من در سر زلف تو شد   عیش همه در دل شب میکند
برد ببازی دل جمله جهان   زلف تو بازی عجب میکند
از لب لعلت چه عجب گر مرا   آرزوی قند و رطب میکند
گر طلبد بوسه عراقی مرنج   گرچه همه ترک ادب میکند

وله سلام الله علیه

دیدهٔ بختم در بغا کور شد   دل بمرده زنده اندر گور شد
دست گیر ای دوست این بخت مرا   تا نه پنید دشمنم کو کور شد
بارگاه دل که بودی جای تو   بنگر اکنون جای مار و مور شد
بی لب شیرینت عمرم تلخ گشت   شوربختی بین که عیشم شور شد
دل قوی بودم بامیدت ولیک   دل ندادی چشته زان رنجور شد
شور عشقت تا فتاد اندر جهان   چون دل من عالمی پر نور شد
غارت آمد از عراقی لاجرم   بی تو مسکین بی نوا و عور شد

ولهٔ نور مرقده

مرا اگر چه ز غم جان همی برآید   غم عشقت ز جانم خوشتر آید
درین تیمار گر یک دم غم تو   نپرسد حال من جانم برآید
مرا شادی کجا باشد درین غم   که اندوه توام از در درآید
مرا یک ذرّه اندوه تو خوشتر   که یک عالم پر از سیم و زر آید
اگرچه هر کسی از غم گریزد   مرا چون جان غم تو در خور آید
مرا در سینه تاب انده تو   بسی خوشتر ز آب کوثر آید
چو پس در پای اندوه تو افکند   عراقی در دو عالم سر برآید

وله سلمه الله

مرا درد تو درمان می نماید   غم تو مرهم جان می نماید
مرا کز جام عشقت مست گشتم   وصال و هجر یکسان می نماید
چو من تن در بلاهای عشق دادم   همه دشوار آسان می نماید
بجای من غم تو شاد بادا   مرا آن لطفی که بتوان می نماید
اگر یک لحظه ننماید مرا سوز   دگر لحظه دو چندان می نماید
دلم با این همه دیده ز شادی   بهار و باغ و بستان می نماید
خیالت آشکارا می برد دل   اگر چه روی پنهان می نماید
لب لعل تو جانم می نوازد   بنفشهٔ آب حیوان می نماید

ندانم تا فتنه خواباند انگیخت — که زلفت بس پریشان می نماید
بروران توزان تنگ است دلها — که حسنت بس فراوان می نماید
جو ذره در هوای مهر رویت — عراقی نیک حیران می نماید

وله نور مرقده

آشکارا کنم نهان تا جند — دوست میدارمت ببانگ بلند
دلم از جان خویش دست بشست — بعد ازان دیده بر رخ تو فکند
عاشقان تو نیک معذورند — زانک نبود کسی ترا مانند
دیدهٔ کو رخ تو دیده بود — بخیال تو کی شود خرسند
بر تن ما تو حاکمی ای دوست — خواه راحت رسان وخواه گزند
ای ملامت کنان مرا در عشق — گوش می نشنود ازین سان پند
گرچه من دور مانده ام ز برت — با خیال تو کرده ام پیوند
آنچنان در دلی که پنداری — ناظرم در تو دایم ای دل بند
تو کجایی و ما کجا هیهات — ای عراقی خیال خیره مبند

وله طاب مثواه

آه کارم ز دست می برود — روزگارم ز دست می برود
خود ندارم من از جهان خبری — وانچه دارم ز دست می برود
یک دم از جهان وان دم نیز — جون برارم ز دست می برود
بر زمانه جه دل نهم که روان — همجو یارم ز دست می برود
در خزان ار دلی بدست آرم — در بهارم ز دست می برود
از پی صید دل جه دام نهم — که شکارم ز دست می برود
جون کنم پیش یار جان افشان — که نثارم ز دست می برود
نیست جز آب دیده در دستم — زان نگارم ز دست می برود
طالعم بین که در جنین غمها — غمگسارم ز دست می برود
بخت بنگر که پای بردم مار — یار غارم ز دست می برود
دستگیرا نظر بکارم کن — بین که کارم ز دست می برود

وله سلمه الله

جانا حدیث عشقت در داستان نگنجد — رمزی ز راز غیبت در صد زبان نگنجد
جولانگه جلالت جز کوی دل نباشد — خلوتگه جمالت در جسم و جان نگنجد
سودای زلف و خالت جز در خیال ناید — اندیشهٔ وصالت جز در گمان نگنجد
در دل جو عشقت آمد سودای جان نماند — در جان جو مهرت افتد عشق روان نگنجد
دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید — جان کز تو رنگ بیند اندر جهان نگنجد
پیغام خستگانت در کوی تو که آرد — کانجا ز عاشقانت باد روان نگنجد
آندم که عاشقانرا نزد تو بار باشد — مسکین کسی که آنجا بر آستان نگنجد
بخشای بر غریبی کز عشق می بمیرد — وانکه در آستانت خود یکزمان نگنجد

جان داد دل که روزی در کوی جای یابد / دانست او که آخر جای چنان نگنجد
آن دم که با خیالت دل راز عشق گوید / گر جان شود عراقی اندر میان نگنجد

وله قدس سره

کی از تو جان غمگینی شود شاد / کی آخر از فراموشی کنی یاد
نه پندارم که هجرانت گذارد / که از وصل تو دلتنگی شود شاد
چنان دانم که حسنت کم نگردد / اگر کمتر کند نازت نه بیداد
ز وصل خود بده داد دل من / که از بیداد هجر آمد بفریاد
ببخشا از کرم بر خاکساری / که بی روی تو عمرش رفت بر باد
نظر کن بر دل امیدواری / که بر درگاه امید تو افتاد
بجز درگاه تو هر در که زد دل / عراقی را از آن در هیچ نگشاد

وله سلام الله علیه

تا کی از ما یار ما پنهان بود / چشم ما تا کی چنین گریان بود
تا کی از وصلش نصیب بخت ما / محنت و درد دل و هجران بود
این چنین کز یار دور افتاده‌ام / چشم ما شاید که خون افشان بود
از فراقش دل بجان آمد ز جان / خود گرا بی یار برگ جان بود
بر امیدی زنده‌ام ور نه کرا / طاقت این هجر بی پایان بود
هیچ بر هیچست بی او کارها / کار ما تا کی چنین پیچان بود

درد ما را نیست درمان در جهان / درد ما را روی او درمان بود
چون دل ما از سر جان برنخاست / لاجرم پیوسته سرگردان بود
چون عراقی هر که دور از یار ماند / چشم او گریان دلش بریان بود

وله سلمه الله

آن را که غمت ز در براند / بختش همه در بدر دواند
وان را که عنایت تو ره داد / جز بر در تو رهی نداند
وانکس که قبول عشقت افتد / جان را بدل غمت ستاند
عاشق که گذر کند بکویت / جان پیش سگ درت فشاند
با وصل بگو که عاشقان را / از دست فراق وارهاند
بیچاره دلم که خستهٔ تست / دور از رخ تو نمی تواند
بویی بنسیم کوی خود ده / تا صبحدمی بدل رساند
کان خسته ببوت زنده گردد / وز عشق رخت کفن دراند
مگذار که خسته دل عراقی / بی عشق تو عمر بگذراند

وله طاب مثواه

ای دل چو در خانهٔ خمار گشادند / می نوش که از می گره کار گشادند
در خود منگر نرگس مخمور بتان بین / در کعبه مرو چون در خمار گشادند
از خود بدر آ در رخ خوبان نظری کن / در خانه منشین چون ره گلزار گشادند

بنگر که دو صد مهر زیک ذره نمودند / از یک سر موی که ز رخسار گشادند
تا باز گشادند سر زلف ز رخسار / از روی جهان زلف شب تار گشادند
تا مهر گیاهی ز گل تیره بروید / بر روی زمین چشمهٔ انوار گشادند
تا لاله رخی در چمن آید بتماشا / از چهرهٔ گل پردهٔ زنگار گشادند
از پرتو گل پرتو خورشید بدیدند / وز خندهٔ گل مبسم اشجار گشادند
تا کرد نسیم سحر آفاق معطر / در هر چمنی کلبهٔ عطار گشادند
مانا که صبا کرد پریشان زلفی / کز بوی خوشش نافهٔ تاتار گشادند
در گوش دلم دوش صبا گفت عراقی / در بند در خود که در یار گشادند
چشم سر اغیار ببستند ز غیرت / انگاه در مخزن اسرار گشادند

وله نور مرقده

پشت بر روزگار باید کرد / روی در روی یار باید کرد
چون ز رخسار پرده برگیرد / بر رخش جان نثار باید کرد
پیش شمع رخش چو پروانه / سوختن اختیار باید کرد
از پی یک نظاره بر در او / سالها انتظار باید کرد
تا کند روی خوب در رویت / دلت آیینه وار باید کرد
تانت در بوته زار بگداز د / قلب خود را عیار باید کرد
تا نهد بر سرت عزیزی پای / خویش چون خاک خوار باید کرد

ور تو خود را ز خاک به دانی / خود ترا سنگسار باید کرد
تا دهی بوسه بر کف پایی / خویشتن چون غبار باید کرد
دشمنی گرت ز دوست وادارد / زودت از وی فرار باید کرد
ور ز چشمت نهان بود دشمن / پس دو چشمت چهار باید کرد
دشمن خود تویی چو درنگری / با خودت کارزار باید کرد
چون عراقی ز دست خود فریاد / هر دمت صد هزار باید کرد

وله سلمه الله

بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد / بطعمهٔ پشهٔ عنقا شکار نتوان کرد
بگفت و گو سخن عشق دوست نتوان گفت / بجست و جو طلب وصل یار نتوان کرد
دو چشم تو اگر از عاشقی پر آب بود / بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد
بچشم او رخ او بین بدیدهٔ خفاش / بآفتاب نظر آشکار نتوان کرد
بچشم نرگس کوته نظر بوقت بهار / تماشای چمن و لاله زار نتوان کرد
شدم که بوسه زنم بر درش ادب گفتا / بیوسه خاک در یار خوار نتوان کرد
ببین جان که تو داری و بیک نفس که تراست / حدیث پیشکش و زینهار نتوان کرد
برو به پیش سگان درش فکن جان را / که این متاع بران رخ نثار نتوان کرد
بلا به پیش خیالش شبی همی گفتم / که دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد
بگوی تا نکند زلف تو پریشانی / که پیش ازین دل ما بیقرار نتوان

به تیغ غمزهٔ خونخوار جان مجروحم — هزار بار بروزی فکار نتوان کرد
دلی که با غم عشق تو در میان آمد — بهر کنه ز کناهش کنار نتوان کرد
بیان که نام وصال تو برده ام روزی — بدست هجر مرا جان سپار نتوان کرد
جواب داد خیالش که با سلیمانی — برای مورچهٔ کار زار نتوان کرد
میان هجر و وصالت کر اختیار دهند — ز هر دو هیچ یکی اختیار نتوان کرد
رموز عشق عراقی مکو چنین روشن — که راز خویش چنین آشکار نتوان کرد

وله قدس سره

بیا بیا که نسیم بهار میگذرد — بیا که گل ز رخت شرمسار میگذرد
بیا که وقت بهار است و موسم شادی — مدار منتظرم روزگار میگذرد
ز راه لطف بصحرا خرام یک نفسی — که عیش تازه کنم چون بهار میگذرد
نسیم کوی تو از لطف می بردم دم — غمی که بر دل این جان فکار میگذرد
ز جام وصل تو تا جرعهٔ دل من — ز بزم عشق تو در سر خمار میگذرد
سحرکهی که بکوی دلم کذر کردی — بدیده کفت دلم کان نکار میگذرد
چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید — که نعره میزند هر یک که یار میگذرد
بکوش جان عراقی رسید آوازی — از آن زکوی تو زار و نزار میگذرد

وله سلامه الله علیه

ز اشتیاق تو جانا دلم بجان آمد — بیا که با غم تو بر نمی توان آمد
بیا که با لب تو ماجرا نکرده هنوز — بجای خرقه دل و دیده در میان آمد
بچشم مست تو کفتم دلم کجا بردی — لب تو کفت که اینک دلت بجان آمد
بدیده تا نظر از دور نار وان لبت — بسا که چشم مرا آب در دهان آمد
نیامد از دو جهان جز رخ تو در نظرم — از آن کهی که مرا چشم بر جهان آمد
ز روشنایی روی تو در شب تاریک — نمی توان بسر کوی تو نهان آمد

وله طاب مثواه

در من نکرد یار دکر بار که داند — ز پس دهدم بر در خود بار که داند
از یاد خودم کرد فراموش بیکبار — یاد آورد از من دکر آن یار که داند
خون شد جگرم از غم و اندیشه چنین است — خشنود شود از من غمخوار که داند
بیمار دلم خسته جگر از غم عشقش — آید بعیادت بر بیمار که داند
ای دشمن بدخواه چه باشی بغمم شاد — باشد که شود دوست دکر بار که داند
در بند امید ای دل و بکشای دو دیده — باشد که به بینی رخ دلدار که داند
روشن شود این تیره شب بخت عراقی — از صبح رخ یار و فادار که داند

وله سلمه الله

محنت بسر مرد می ندارد — دولت دل همدمی ندارد
ز احسان زمانه دیده بردوز — کو دیدهٔ مردمی ندارد
از خوان فلک نواله کم پیچ — کو کردهٔ کندمی ندارد

بادرد بساز زانکه درمان / جان تو محرمی ندارد
در تار حیات دل چه بندی / چون پود تو محکمی ندارد
دردا که درین سرای پرغم / کس دولت بی غمی ندارد
گر خوش دلئی درین جهان هست / باری دل آدمی ندارد
دارد همه چیز آدمی زاد / افسوس که خرمی ندارد
بنمای بمن دلی فراهم / کو محنت درهمی ندارد
کم خور غم این جهان عراقی / زیرا که غمش کمی ندارد

وله نور مرقده

دل دولت خرمی ندارد / جان راحت بی غمی ندارد
دردا که درون آدمی زاد / آسایش و خرمی ندارد
از راحتهای این جهانپی / جز غم دل آدمی ندارد
ای مرگ بیا و مردمی کن / کین غم پسر مردمی ندارد
وی غم بنشین که شادمانی / با ما پسر همدمی ندارد
ای جان ز سرای تن برون شو / کین جای تو محکمی ندارد
منشین همه وقت با عراقی / کاهلیت محرمی ندارد

وله سلمه الله

تا کی کشم جفای تو این نیز بگذرد / بسیار شد بلای تو این نیز بگذرد
عمرم گذشت و پیش مرا یک نفس نماند / خوش باش کز جفای تو این نیز بگذرد
آیی بناز و برگذری بار ننگری / ای جان و دل فدای تو این نیز بگذرد
آیم بدرگهت نگذاری که بگذرم / پیرامن سرای تو این نیز بگذرد
آمد دلم بکوی تو نومید بازگشت / نشنیده مرحبای تو این نیز بگذرد
هرکس رسید از تو بمقصود و این گدا / محروم از عطای تو این نیز بگذرد
ای دوست تحفهٔ مرا همه دشنام میدهی / من میکنم دعای تو این نیز بگذرد
بگذشت آنکه دوست همی داشتی مرا / دیگر شدست رای تو این نیز بگذرد
تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو / بگذشت چون وفای تو این نیز بگذرد

وله قدس سره

بنمای بمن رویی بارات نمی افتد / آری جنوان گفتن با مات نمی افتد
گیرم که نمی افتد با وصل منت رایی / با جور و جفا باری رات نمی افتد
می افتدت این یکدم کآیی بر این پرغم / شادم کنی و خرم مان بایت نمی افتد
هر بیدلی شیدایی افتاده بسودایی / واندر دل من خود جز سودات نمی افتد
با عشق تو می بازم شطرنج وفا لیکن / از بخت بدم باری جز مات نمی افتد
از غمزهٔ خون ریزت هر جای شبیخونیست / شب نیست کزین بازی صد جات نمی افتد
افتاده دو صد شبخون از جور تو هر جایی / این جور و جفا با ما تنهات نمی افتد
بیچاره عراقی تا دم درکش و خون میخور / چون هیچ دمی با او کبرات نمی افتد

وله سلامه الله علیه

اگر یکبار زلف یار از رخسار بر خیزد ... هزاران آه مشتاقان ز هر سو زار بر خیزد

وگر غمزش کمین سازد دل از جان دست بفشاند ... وگر زلفش بر آشوب ز جان زنهار بر خیزد

چو رویش پرده بگشاید که صحرا برقص آید ... چو عشقش روی بنماید خرد ناچار بر خیزد

صبا گر از سر کویش بگور مستان برد بویی ... ز هر گوری دو صد بیدل ببوی یار بر خیزد

نسیم زلفش ار ناگه بترکستان گذر سازد ... هزاران عاشق از سقسقین و از بلغار بر خیزد

نوای مطرب عشقش اگر در گوش جان افتد ... ز کونش دست بفشاند قلندروار بر خیزد

چو یاد او شود مونس ز جان اندوه بنشیند ... چو اندوهش شود غمخوار ز دل تیمار بر خیزد

دلا از عشق او منشین ز جان برخیز و سر در باز ... چو عیاران بکن کاری که کار از کار بر خیزد

درین دریا فکن خود را مگر دری بدست آری ... کزین دریای بی پایان گهر بسیار بر خیزد

وگر موجیت برباید چه دولت مر ترا زین به ... که عالم پیش قدری تو چو خدمتکار بر خیزد

حجاب ره توی برخیز و در فتراک عشق آویز ... که بی عشق آن حجاب تو ز ره دشوار بر خیزد

عراقی هر سحرگاهی بر آر از سوز دل آهی ... ز خواب این دیدهٔ بخت مگر یکبار بر خیزد

وله نور مرقده

با شمع روی خوبان پروانه چه سنجد ... با تاب زلف جانان دیوانه چه سنجد

با عاشقان شیدا سلطان کجا بر آید ... در پیش آشنایان بیگانه چه سنجد

در رزم پاک بازان عالم چه قدر دارد ... در بزم جرعه نوشان پیمانه چه سنجد

از صد هزار خرمن یکدانه ایست عالم ... با صد هزار خرمن جو دانه چه سنجد

در کوی عشق بازان صد جان جوی نیرزد ... تن خود چه قدر دارد ویرانه چه سنجد

چون عشق در دل آید آنجا خرد نیاید ... چون شاه رخ نماید فرزانه چه سنجد

گرچه عراقی از عشق افسانهٔ جهان شد ... آنجا که این حدیثست افسانه چه سنجد

وله سلامه الله علیه

هر که در بند زلف یار بود ... در جهانش کجا قرار بود

وانکه چیند گلی ز باغ رخش ... در دلش بس که خار خار بود

وانکه یاد لبش کند روزی ... تا قیامت در آن خمار بود

کارها بی که چشم یار کند ... نه ببازیّ روزگار بود

فتنه‌هایی که زلفش انگیزد ... همه خود نقش آن نگار بود

بر فلک آنکه هر شبی شنوی ... نالهٔ عاشقان زار بود

نفس عاشقان او باشد ... آنکه زو چرخ را مدار بود

یک شبی با خیال او گفتم ... چند مسکین در انتظار بود

روی بنما که جان نثار کنم ... گفت جان را چه اعتبار بود

تا تو در بند خویشتن باشی ... کی ترا نزد دوست بار بود

نبود عاشق آنکه جوید کام ... عشق را با غرض چه کار بود

چون عراقی نداند این معنی ... کار و بارش برون ز کار بود

وله طاب مثواه

صبا وقت سحر کوی ز کوی یار می آید — که بوی او شفای جان هر بیمار می آید
نسیم او مگر در باغ جلوه میدهد گلرا — که آواز خوش بلبل ز هر سو زار می آید
بیا در گلشن ای بیدل ببوی او بر افشان جان — که از گلزار و گل امروز بوی یار می آید
گل از شادی همی خندد و من از غم زار میگریم — که از رنگش مرا یاد رخ دلدار می آید
ز بستان هیچ در چشمم نمی آید مگر آبی — که در چشم ز یاد او دمی صد بار می آید
اگر گلزار می آید کسی را خوش مرا باری — نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار می آید
مرا چه از گل و گلزار کاندر دست امیدم — ز گلزار و نسیم او چو زخم خار می آید
عراقی خسته دل هر دم ز هر سو میخورد زخمی — همه زخم بلا گویی برین افکار می آید

وله سلمه الله

ناگه بت من مست ببازار برآمد — شور از پس بازار بیکبار برآمد
بس دل که بکوی غم او شاد فرو شد — بس جان که ز عشق رخ او زار برآمد
مانا بکرشمه سوی اوباش نظر کرد — کین شور و شغب از سر بازار برآمد
با اهل خرابات ندانم چه سخن گفت — کاشوب و فغان از در خمار برآمد
در صومعه و بتکده عشقش گذری کرد — مومن ز دل و گبر ز زنار برآمد
در کوی خرابات جمالش نظر افکند — شور و شغبی از در خمار برآمد
در صومعه ناگاه ز رخ پرده برانداخت — فریاد و فغان از دل ابرار برآمد
آورد چو در کار لب و غمزه و رخسار — جان و دل و چشم همه از کار برآمد
یکجرعه ز جام لب او می زده یافت — سرمست و خرامان بسر دار برآمد
در سوخته آتش شمع رخش افروخت — از سوز دلش شعلهٔ انوار برآمد
ناگاه ز رخسار شبی پرده برانداخت — صد مهر ز هر سو بشب تار برآمد
باد سحر از خاک درش کرد حکایت — صد نالهٔ زار از دل بیمار برآمد
کی بوکه فرو شد لب او بوسه بجانی — کز بوک و مگر جان خریدار برآمد
تا جز رخ او هیچکسی هیچ نه بیند — در جمله صور آن بت عیار برآمد
هر بار برنگی بت من روی نمودی — این بار برنگ همه اطوار برآمد
فی الجمله برآورد سر از جیب دو عالم — هر دم بلباس دگر این بار برآمد
آن شیفته کز زلف و خدش دار و رسن یافت — بگرفت رسن خوش بسر دار برآمد
وان سوختهٔ کاتش تاب رخ او دید — از دعوی النار و لا العار برآمد
المنة لله که پس از محنت بسیار — مقصود و مرادم ز لب یار برآمد
دور از لب و دندان عراقی همهٔ کام — زان دو لب شیرین شکر بار برآمد

وله نور مرقده

آنرا که چو تو نگار باشد — با خویشتنش چه کار باشد
ناخوش نبود کسی که او را — یاری چو تو در کنار باشد
ما زار ز من اگر بنالم — ماتم زده سوگوار باشد

ناخوش چو منی بود که دایم
دل خسته و جان فکار باشد

آن کس که جدا فتاد از تو
دور از تو همیشه زار باشد

وان دیده که او ندید رویت
شاید اگر اشکبار باشد

بیچاره کسی که در دو عالم
جز تو دگریش یار باشد

خرم دل آنکسی که او را
اندوه تو غمگسار باشد

تا کی دلم ای عزیز چون جان
بر خاک در تو خوار باشد

نامد که آنک خستهٔ را
بر درگه وصل بار باشد

تا چند دل عراقی آخر
در زحمت انتظار باشد

وله نور مرقده

با عشق تو ناز در نگنجد
جز درد و نیاز در نگنجد

با درد تو درد در نیاید
با سوز تو ساز در نگنجد

بیچاره کسی که از در تو
دور افتد و باز در نگنجد

با داغ غمت درون سینه
جز سوز و گداز در نگنجد

با عشق حقیقی بهر حال
سودای مجاز در نگنجد

در میکده با حریف قلاش
تسبیح و نماز در نگنجد

در جلوه که جمال حسنت
خوبیِ ایاز در نگنجد

آنجا که رود سخن ز وصلت
یک محرم راز در نگنجد

وآن دم که حدیث زلفت افتد
جز شرح دراز در نگنجد

با یاد لب تو در خیالم
اندیشهٔ کار در نگنجد

چه ناز کنی عراقی اینجا
جان باز که ناز در نگنجد

وله طاب مثواه

تا زلف تو نگیرد دل بی‌قرار باشد
تا روی تو نه بیند دل سوگوار باشد

تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام
تا بوی تو نیابد جان بیقرار باشد

جانا ز عشق رویت جانم رسید بر لب
تا کی در آرزویت بیچاره زار باشد

آزا مخواه بیدل کو بی تو جان نخواهد
وان را مدار دشمن کت دوستدار باشد

درمان اگر نداری باری بدرد یاد دار
گز دوست هر چه آید آن یادگار باشد

با درد خوش توان بود عمری ببوی درمان
با غم بسر توان برد گر غمگسار باشد

خواهی بساز کارم خواهی بسوز جانم
با کار پادشاهان ما را چکار باشد

از انتظار وصلت آمد بجان عراقی
تا کی غریب خسته در انتظار باشد

وله سلمه الله

با عشق عقل فرسا دیوانه چه سنجد
با شمع روی زیبا پروانه چه سنجد

پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد
با تاب بند مویت دیوانه چه سنجد

با وصل جان فزایت جان را چه آشنایی
در کوی آشنایان بیگانه چه سنجد

چون زلف برفشانی عالم خراب گردد
دل خود چه طاقت آرد ویرانه چه سنجد

گرچه خوش است و دلکش کاشانهٔ بهشت | در جنب حسن رویت کاشانه چه سنجد
با من اگر نشینی برخیزم از سر جان | پیش بهشت رویت غم خانه چه سنجد
گیرم که خود عراقی شکرانه جان فشاند | در پیش آنچنان رو شکرانه چه سنجد

ولهٔ قدس سره

در حلقهٔ فقیران قیصر چه کار دارد | در دست بحر نوشان ساغر چه کار دارد
جایی که عاشقان را رزم حیات باشد | آیبک چه وزن دارد سنجر چکار دارد
جایی که این عزیزان جام شراب نوشند | آب زلال چه بود کوثر چکار دارد
جایی که بحر معنی موج بغان آرد | بر کشتی دلیران لنگر چکار دارد
در راه پاکبازان زین خرقها چه خیزد | بر فرق سرفرازان افسر چکار دارد
آن دم که آن دم آید آنجا نگنجد آدم | جایی که ره پدید آید رهبر چکار دارد
دایم نوای عراقی میگوید این حکایت | با بوی مشک معنی عنبر چکار دارد

وله سلامه الله علیه

کی درد تو درمان می نماید | کی وصل تو هجران می نماید
دلی کو یافت از وصل تو درمان | همه دشوارش آسان می نماید
مرا که بدردی یاد میکن | که دردت مرهم جان می نماید
بپرس آخر که چونم بی نوا جان | که حالم بس پریشان می نماید
مرا جور و جفا و رنج و محنت | غمت هر دم دگرسان می نماید

زجان سیر آمدم بی روی خوبت | جهان بر من چو زندان می نماید
عراقی خود ندارد چشم ورنه | رخت خورشید تابان می نماید

وله سلمه الله

زان پیش که دل زجان برآید | جان از تن ناتوان برآید
بنمای جمال تا دهم جان | کان سود بدین زیان برآید
ای کاشکی بجان برآمدی کار | این کار کجا بجان برآید
کارم بجهان فتاد مشکل | کان بی تو بدین و آن برآید
هم از در تو گشایدم کار | کامم هم ازان دهان برآید
بر درگهت آمدم بکاری | کان بر تو برایگان برآید
نایافته جانم از تو بویی | مگذار که ناگهان برآید
بنواز بلطف جان و مگذار | کز کالبدم روان برآید
کام دل خستهٔ عراقی | از لطف تو بی گمان برآید

وله طاب مثواه

باز دل از کف تو دور افتاد | در کف صد بلا صبور افتاد
نیک نزدیک بود بر در تو | تا چه بد کرد کز تو دور افتاد
یا چه بد رو دشمن بد دل | یا مرا دوستی غیور افتاد
با غم خویشتن همی دارم | چون مصیبت زده زسور افتاد

جون زخاک در تو سرمه نیافت
جان که یکذره لذت تو بیافت
از بهشت رخ تو بی خبرست
جون عراقی رهی نیافت بتو

دیده ام بی ضیا و نور افتاد
در طرب خانهٔ سرور افتاد
تن که در آرزوی حور افتاد
کمری کرد و در غرور افتاد

ول قدس سره

بیا که بی رخ خوبت دلم بجان آمد
بیا که بهر تو جان از جهان کرانه کرفت
بیا که غیر تو در جشم من نیاید هیج
مکن که آنجه که بر هیجکس نیامده بود
دل شکسته ام آن لحظ دل زجان بر داشت
زجور یار جه نالم که طالع دل من

بیا که با غم تو بر نمی توان آمد
بیا که با تو دلم جمله در میان آمد
جز آب دیده که از جشم من روان آمد
برین شکسته دلم از غم تو آن بود
که رسم جور و جفای تو در جهان آمد
جنانک بخت عراقی است همجنان آمد

ول نور مرقده

بیا که عمر من خاکپار میکذرد
بیا که جان من از آرزوی دیدارت
بیا بلطف زجانی بلب رسیده بپرس
بران شکسته دلی رحم کن زروی کرم
جه باشد ار بکذاری که بکذرم ز درت

مدار منتظم روزکار میکذرد
بلب رسید و زغم دلفکار میکذرد
که از جهان زغمت زار زار میکذرد
که دل شکسته زدرکاه یار میکذرد
که بر درت زسکان زصد هزار میکذرد

مکش کمان جفا بر دلم که تیر غمت
من ار جه دورم از درکهت دلم هر دم
زدل کمی میکذرد بر درت پس آخر
مکش جو دشمنم ای دوست زانتظار و
بانتظار مکش بیش ازین عراقی را

خود از نشانه جان بی شمار میکذرد
بر آستان درت جند بار میکذرد
که آن شکسته برین در جکار میکذرد
که این نفس زجهان دوستدار میکذرد
که عمر او همه در انتظار میکذرد

ول سلمه الله

با عشق قرار در نکنجد
با درد تو درد سر نباشد
من با تو بسی که در نکنجم
اینجا که منم تو هم نکنجی
در دل نکنی مقام یعنی
در دیده خیال تو نیاید
بوسه ندهی بطنز کویی
شد همه جهان عراقی

جز ناله زار در نکنجد
با باده خمار در نکنجد
با دیده غبار در نکنجد
با لیل نهار در نکنجد
با قلب عیار در نکنجد
با آب نکار در نکنجد
با بوسه کنار در نکنجد
با فخر تو عار در نکنجد

ول سلامه الله علیه

نکارینی که با ما می نیاید
بیای بخت تا بر خود بموییم

بما دل خستکان رخ کی نماید
که از ما یار ما را می نیاید

اگر جانم بلب آمد عجب نیست | بحیله نیم جانی چند پاید
بنقد این لحظه جانی میکنم ای دل | شب هجرست تا فردا چه زاید
مگر روشن شود صبح امیدم | مگر خورشید از روزن در آید
دلم را از غم جان وارهاند | مرا از من زمانی در رباید
عراقی بر درش امید در بند | که داند بو که تا که در گشاید

وله سلامه الله علیه

هر که او دعوی پستی میکند | آشکارا بت پرستی میکند
هستی آنکس را بپرس و گر نیستی | هر نفس صد گونه هستی میکند
هر که از خاک درش رفعت نیافت | لاجرم پس سوی پستی میکند
دل که خورد از جام عشقش جرعهٔ | جان ز شوقش پیش دستی میکند
دل چو خواهد رفت اندر پای او | بیخبر شد شور و پستی میکند
چند گویی کو جفا تا کی کند | ای عراقی تا تو هستی میکند

وله فی حرف الراء

دل در گره زلف تو بستیم دگربار | وز هر دو جهان مهر گسستیم دگربار
جام دو جهان پر ز می عشق بدیدیم | خوردیم می و جام شکستیم دگربار
شاید که کنون نعرهٔ مستانه برآریم | کز جام می وصل تو مستیم دگربار
المنة لله که پس از محنت بسیار | با تو نفسی خوش بنشستیم دگربار

چون طرهٔ تو شیفتهٔ روی تو گشتیم | هیهات که خورشید پرستیم دگربار
ما از کس مراد دل خود کام گرفتیم | با هر چه کند یار خوش‌ستیم دگربار
تا راز دل ما نکند فاش عراقی | اینک دهن از گفت ببستیم دگربار

وله سلمه الله

دل در گره زلف تو بستیم دگربار | در بند سر زلف چو شستیم دگربار
از نرگس مخمور تو مخمور بماندیم | وز جام می لعل تو مستیم دگربار
از بادهٔ لعل تو یکی جرعه چشیدیم | صد توبه به یک جرعه شکستیم دگربار
ما قبلهٔ خود روی چو خورشید تو کردیم | هیهات که خورشید پرستیم دگربار
در بندگی زلف چلیپای بماندیم | زنار هم از زلف تو بستیم دگربار
دل در گره زلف تو بستیم و برآییم | چون با سر زلف خوش‌ستیم دگربار
آن جان که بستیم سر زلف تو بما داد | هم با سر زلف تو فرو بستیم دگربار
از پیش رهِ وصل چو برخاست عراقی | با تو دمکی خوش بنشستیم دگربار

وله نور مرقده

آب حیوانست آن لب یا شکر | یا سر چشمهٔ آب حیوان یا شکر
بی خطا گفتم کجا لذت دهد | آب حیوان پیش آن لب یا شکر
پس نکو گوید نوشش جان بهارا نبات | کس نخواند جان شیرین را شکر
لعل تو شکر توان گفت ار بود | کوثر و تسنیم جان افزا شکر

توت جانست و حیات جاودان
نیست نام لعل تو تنها شکر

ای برشک از لعل تو آب حیات
وی خجل زان لعل شکرخا شکر

وامی ار دیدی لب شیرین تو
خود بجستی از لب عذرا شکر

نام تو تا بر زبان ما گذشت
میگدازد در دهان ما شکر

از لب و دندان تو در حیرتم
تا گهر جون میکند پیدا شکر

تا دهانت شکرستان گشت و لب
در جهان نشکست جون دلها شکر

من جرا سودایی لعلت شدم
از مزاج ار می برد سودا شکر

گرد لعل تو همی گردد نبات
بی طمع دارد ازان لبها شکر

گرد بر گرد لب شیرین تو
طوطیان بین جمله سر تا پا شکر

لعل و گفتار تو با هم درخورند
باشد آری بابت حلوا شکر

طبع من شیرین شد از یاد لبت
ای عجب جون میشود دریا شکر

شعر من شکر جو گفتار خوشت
ریخته در قالب زیبا شکر

لفظ شیرین عراقی جون لبت
می فشاند در سخن هر جا شکر

وله نور مرقده

ای باد صبا بگوی آن یار
گر برگذری ز بنده یاد آر

ور هیچ مجال گفت یابی
پیغام من شکسته بگذار

با یار بگوی کان شکسته
آن خسته جگر غریب غمخوار

جون از تو ندید چاره خویش
بیچاره بماند بی تو ناچار

خورشید رخت ندید روزی
بی نور بماند در شب تار

نی در شب تیره دید روشن
نی خفته عدو نه بخت بیدار

میکرد شبی بروز کآخر
روزی بشود که به شود کار

کارش جو بجان رسید میگفت
کای کرده بتیغ هجر افگار

ای کرده بکام دشمنانم
با یار جنین جنین کند یار

آخر نظری بحال من کن
بنگر که جگونه بی توم زار

یکبارگیم مکن فراموش
یاد آر ازین شکسته یکبار

مازار ز من که هیچ هیچم
از هیچکسی نگیر آزار

من نیک بدم تو نیکویی کن
ور بد بودم بنیک بردار

بگذار که بگذرم بکویت
یک دم ز سگان کویم انگار

بگذاشتم این حدیث کز من
دارند سگان کوی تو عار

بگذار که مشت خاک باشم
زیر قدم سگ درت خوار

القصه بجانم از عراقی
بگذار کزو بماند آثار

تا جمله تو باشی و تو گویی
او گم کند از میانه گفتار

وله طاب مثواه

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار
نظاره رخت از عاشقان دریغ مدار

زخوان وصل تو چون قانعم بدیداری / تو نیز این کرم از میهمان دریغ مدار

اگر سزای جمال تو نیست دیدهٔ من / خیال روی تو باری زجان دریغ مدار

بپرسش من رنجور اگر نمی‌آیی / عیادتی ز دل ناتوان دریغ مدار

بمن که گرد درت چون سگان همی گردم / نواله گر ندهی استخوان دریغ مدار

چو دوستان را بر تخت وصل بنشانی / زمین که خاک توم آستان دریغ مدار

چو با ندیمان جام شراب نوش کنی / نصیب جرعهٔ ازخاکدان دریغ مدار

وله قدس سره

بدست غم گرفتارم بپای یار دستم گیر / برغم ارچه سزاوارم مرا مگذار دستم گیر

یکی دل داشتم پرخون شد آن هم از کفم بیرون / چو کار از دست شد بیرون بپای یار دستم گیر

کنون در حال من بنگر که گشتم عاجز و مضطر / مرا مگذار و خود مگذر درین تیمار دستم گیر

بجان آمد دلم از دست این هجران بی پایان / ندارم طاقت هجران بجان زنهار دستم گیر

چو کردی حلقه در گوشم مکن آزاد و مفروشم / مکن آخر فراموشم ز من یاد آر دستم گیر

شنیدی آه و فریادم ندادی از کرم دادم / کنون کز پا درافتادم مرا مگذار دستم گیر

عراقی چون نهٔ خرم گرفتاری بدست غم / فغان کن در پیش هر دم که ای غمخوار دستم گیر

وله سلامه الله علیه

مرا از هرچه می‌بینم رخ دلدار اولیتر / نظر چون میکنم باری بروی یار اولیتر

تماشای رخ خوبان خوشست آری ولی ما را / تماشای رخ دلدار ازان بسیار اولیتر

بپای چشم هرجایی جمال روی یارم بین / چو عاشق میشوی باری بدین رخسار اولیتر

ز رویش هرچه بگشایم نقاب روی او اولی / ز زلفش هرچه بربندم مرا زنار او اولیتر

کسی کامال مناجاتست او را کنج مسجد به / مرا کامال خراباتم در خمار اولیتر

فریب غمزهٔ ساقی چو بستاند مرا از من / لبش با جان من در کار و من بیکار اولیتر

چو زان لب درکشم جامی جهان را جرعه‌ای بخشم / جهان از جرعهٔ من مست و من هشیار اولیتر

بیک ساغر دراشامم همه دریای هستی را / چو ساغر میکشم باری قلندروار اولیتر

خود گفتا به پیران سرچه گردی گرد میخانه / ازین رندی و قلاشی شوی بیزار اولیتر

نهان از چشم خود ساقی مرا گفت ای فلان حق جو / که عاشق در همه وقتی چو من میخوار اولیتر

عراقی را بجو و بگذار و بی خود در خرابات آی / که آنجا یک خراباتی ز صد دیندار اولیتر

وله سلمه الله

طَابَ رَوحُ النَسیمِ بالاَسحار / اَینَ دورُ النَدیمِ فی الادوار

در خماریم کو لب ساقی / نیم مستیم کو کرشمهٔ یار

طرهٔ کو که دل درو بندیم / جرعهٔ کو که جان کنیم نثار

خیز کز لعل یار نوشین لب / بکف آریم جام نوش گوار

که جز این باده باز رهاند / نیم مستان عشق را ز خمار

در سر زلف یار دل بندیم / که بروز آید آخر این شب تار

ز آفتابی که هر ذرهٔ اوست / برفروزیم ذره وار عذار

تا همه نور آفتاب بود
بنود پیش ذره را آثار

جون که ما زنک آفتاب شویم
شاید آن لحظ کر کنیم اقرار

آشکار و نهان او مائیم
لیس فی الدار غیره دیار

کاش بودی بجای دم قدمی
یا ظهوری بجای این اظهار

یا جو اول نهان شدی آخر
یا در انوار طی شدی اطوار

یا نبودم نبود هیچ هستی
کردی آن نفس پیچ بجان انوار

ور نشد زین پیان نزار روشن
جام کیتی نمای را بکف آر

تا به بینی درو که جمله یکیست
خواه یک صد شمار و خواه هزار

هر پراکنده که جمع شود
بر زبانش چنین رود کفتار

کر عراقی زبان فرو بستی
آشکارا نکشتی این اسرار

ولد طاب مثواه

ای امید جان عنایت از دل و جان وا مکیر
چاره ساز آنرا که یکدم نیستش از تو کزیر

مانده ام در تنیه فرقت ره نمایا ره نمای
غرقه در دریای هجرم دستگیرا دست کیر

در دل زارم نظر کن کز غمت آمد بجان
چاره کن جانرا که شد در دست هجرانت اسیر

سوی من بنکر که عمری بر امید یک نظر
مانده ام جون خاک بر خاک درت خوار و حقیر

نه از تو بویی یافته نه از زندکانی راحتی
ساخته با درد بی درمان و مسکین و فقیر

دل که سودای تو می پخت آرزو یش خام ماند
کو تنور آرزو تا اندرو بندم فطیر

دایهٔ لطفت بشیر مهر پرورد است جان
شیرخواره جون زبیدش باز کیرد دایه شیر

ز آفتاب مهر بر دل سایه افکن تا شود
در هوای مهر روی تو جو ذره مستنیر

کر فتند بر خاک تیره پرتو عکس رخت
کردد اندر حال هر ذره جو خورشید منیر

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
خوشتر از خلد برین کردد درکهای سعیر

وله قدس سره

نیم جون یکنفس بی غم دلم غمخوار او بس
ندارم جون دل خرم تنم بیمار او بس

نیابد هر که دلداری جو من زار و حزین اولی
نه پیوندد هر که غمخواری جو من غمخوار او بس

دلی کز یار خود بویی نیابد پس جه کار آید
جنین دل در کف هجران اسیر و خوار او بس

وصالش جون نمی یابم تن اندر هجر او دادم
بشادی جون نیم لایق مرا تیمار او بس

جو درد او بود درمان تن من ناتوان خوشتر
جو زخم او شود مرهم دلم افکار او بس

دلا جون عاشق یاری بدرد او کرفتاری
همی کن ناله و زاری که عاشق زار او بس

عراقی آن آرزو داری برو از درکه او جوی
ز هر در کان زند مفلس در دلدار او بس

عراقی در رخ خوبان جمال یار خود می بین
نظر جون می کنی باری بروی یار او بس

وله سلامه الله علیه

تا دلم را داده زان زلف عنبر بار بار
جند بر جانم زنی زان روی جون کلنار نار

زلف تو مارست و من بیمار و زلفت کاشکی
حلقه کردی هر شبی بر کردن بیمار مار

کی دهی مرجان ما را از لب یعقوت قوت
کی بری از خاطرم زان لعل کوهربار بار

ای بجن و دلبری در خطهٔ کشمیر میر   ای ز رشک روی تو احوال هر گلزار زار
من بسان جان شیرینت همی دارم عزیز   خوار میداری مرا زان غمزهٔ خونخوار خوار
رحمتی کن بر من آخر گرچه می نالم مقیم   از جفای چشم مستت بر سر بازار زار
زلف عنبر بار گیر و جام مالامال نوش   دوستی با زلف آن زلفین آن دلدار دار
یار معنی دار باید خاصه اندر دوستی   تا توانی دوستی با یار معنی دار دار
کی بود همچو عراقی در جهان یار دگر   گر همی گویی که دارم همچو تو بسیار یار

ولہ سلمه الله

بر درت افتاده ام خوار و حقیر   از کرم افتادهٔ را دست گیر
درد مندم در من مسکین نگر   تا شود درد دلم درمان پذیر
از تو نگزیرد دل من یکزمان   کالبد را کی بود از جان گزیر
دایهٔ لطفت مرا در بر گرفت   داد پیش از مادرم صد گونه شیر
چون نیابم بوی هجرت یکنفس   از دل و جانم بر آید صد نفیر
دل که با وصلت چنان خو کرده بود   در کف هجرت کنون ماندست اسیر
باز هجرت قصد خونم میکند   کشتهٔ را بار دیگر کشته گیر

ولہ قدس سره

بی دلی را بی سبب آزرده گیر   خاکساری را بخاک آسپرده گیر
خستهٔ از جور عشقت کشته دان   وآلی از عشق رویت مرده گیر

گر چنین خواهی کشیدن تیغ غم   جانم اندر تن چو خون افسرده گیر
چند خواهی کردن این جور و ستم   بی دلی از غم بجان آورده گیر
بردهٔ هوش و دلم اکنون مرا   نیم جانی مانده وان هم برده گیر
گر نخواهی کرد تیمار دلم   از غم و تیمار جانم خورده گیر
ور عراقی را تو بنوازی کنون   عالمی از بهر او آزرده گیر

ولہ نور مرقده

غلام روی توام ای غلام باده بیار   که فارغ آمدم از ننگ و نام باده بیار
کرشمهای خوش تو شراب ناب منست   درا بمجلس و پیش از سلام باده بیار
بغمزه چونکه مرا مست می نتوانی کرد   چه حاجتست صراحی و جام باده بیار
بمستی از لب تو وام کرده ام بوسی   گر آمدی بتقاضای وام باده بیار
اگرچه روز فرو شد صبوح فوت مکن   که آفتاب بر آید ز جام باده بیار
بوقت شام بیا تا قضای صبح کنیم   که شام نیز خوش آید چو بام باده بیار
کجاست دانهٔ مرغان که طوطی روحم   فتاد از پی دانه بدام باده بیار
عنان ربود ز من توسن جهان ساقی   مگر زبون شود این بد لگام باده بیار
مگر که مرغ طرب در فتد بدام مرا   شدست تن همه دیده چو دام باده بیار
نظام بزم طرب از میست و مجلس ما   چو می نگیرد بی می نظام باده بیار
از انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد   مدار منتظرم بر دوام باده بیار

نمی‌پزد تف غم آرزوی خام مرا / برای پختن سودای خام باده بیار
درین مقام که خونم حلال میداری / مدار خون صراحی حرام باده بیار
منم کنون و یکی نیم جان رسیده بلب / نمی دهم بتو بستان تمام باده بیار
بمستی از لب تو چون توان ستد بوسی / مگر رسم ز لب تو بکام باده بیار
مرا ز دست عراقی خلاص ده نفسی / غلام روی توام ای غلام باده بیار

وله طاب مثواه

رخ سوی خرابات نهادیم دگر بار / در کوی خرابات فتادیم دگر بار
از بد یکی جرعه دو صد توبه شکستیم / وز در مغان روزه گشادیم دگر بار
در کنج خرابات یکی مغبچه دیدیم / در پیش رخش سر بنهادیم دگر بار
آن دل که بصد حیله ز خوبان بربودیم / در دست یکی مغبچه دادیم دگر بار
یکبار بدیدیم رخش وز غم عشقش / صد بار بمردیم و بزادیم دگر بار
دیدیم که بی عشق رخش زندگی نیست / بی عشق رخش زنده مبادیم دگر بار
غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش / با این همه غم بین که چه شادیم دگر بار
شد در سر و سودای رخش دین و دل ما / بنگر دل و دین داده بیادیم دگر بار
عشقش بزیان برد صلاح و ورع ما / اینک همه در عین فسادیم دگر بار
با نیستی خود همه با قیمت و قدریم / با هستی خود جمله کسادیم دگر بار
تا هست عراقی همه هستیم مریدش / چون نیست شود جمله مرادیم دگر بار

وله فی حرف الزاء

چون تو کردی حدیث عشق آغاز / پس چرا قصه شد دگرگون باز
من ز عشق تو پرده بدریده / تو نشسته درون پرده بناز
تو ز غم فارغ و من از غم تو / کرده هر لحظه نوحهٔ آغاز
من چو حلقه بمانده بر در تو / کرده تو در بروی بنده فراز
آمدم با دلی و صد زاری / بر در لطف تو ز راه دراز
چون از آن توام قبولم کن / ور ز ره لطف یکدمم بنواز
آمدم بر درت بامیدی / ناامید از درم مگردان باز

وله سلمه الله

ساقی ز شکر خنده شرابی دو درآمیز / در ده که بجان آمدم از توبه و پرهیز
در بزم ز رخسار دو صد شمع برافروز / وز لعل شکربار می و نقل فرو ریز
هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز / هر دم ز کرشمه شر و شوری دگر انگیز
آن دل که برخسار تو دزدیده نظر کرد / او را ز سر زلف نگونسار درآویز
وان جان که بدام سر زلف تو درافتاد / صیدش کن و بسپار بدان غمزهٔ خونریز
ای دوست که آموخت ترا کز رخ چون ماه / بفریب دل جمله جهان ناگه و بگریز
در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست / از خانه برون آی بنشان شور و شغب خیز
چون طینت من از می مهر تو سرشتند / کی توبه توان کرد ز جام طرب انگیز

خواهی که بیابی دل گم گشته عراقی	خاک در میخانه بغربال فرو بیز

وله سلامه الله علیه

کار ما بنگر چه خام افتاد باز	کار ما با ننگ و نام افتاد باز
من چه دانم در میان دوستان	دشمن بدگو کدام افتاد باز
من همی دانم که گفت و گوی ما	در زبان خاص و عام افتاد باز
عاقلان دیوانه نامم کرده اند	بر من آخر این چه نام افتاد باز
در گلستان میگذشتم صبحدم	بوی یارم در مشام افتاد باز
در سر سودای زلفش شد دلم	مرغ صحرایی بدام افتاد باز
تا بدیدم عکس او در جام می	در سرم سودای خام افتاد باز
تا چشیدم جرعهٔ از جام عشق	در دلم مهر مدام افتاد باز
روز بخت من شب تاریک شد	صبح امیدم بشام افتاد باز
توسن دولت که بودی رام من	آن سند اکنون بد لگام افتاد باز
باز اقبال از کف من بر پرید	زاغ ادبارم بدام افتاد باز
مجلس عیش دل افروز مرا	باطیه بشکست و جام افتاد باز
من چو از سودای خوبان سوختم	پس عراقی از چه خام افتاد باز

وله قدس سره

ای مطرب درد پرده بنواز	تا ن از سر درد در ده آواز
تا سوخته دمی بنالد	تا شیفتهٔ شود سرانداز
همین پرده بساز و خوش همی سوز	کان یار نشد هنوز دمساز
دلدار نساخت چون بسوزم	سوزم چو نگشت محرم راز
ای یار بسوز یا بسازم	یا با سوزم بساز و بنواز
یک جرعه ز جام عشق در ده	تا بو که رهانیم ز خود باز
ور سوختن منست رایت	من ساخته ام بسوز و بگداز
تا غم زده ام چرا نگریم	محنت زده ام چه میکنی ناز
گر یار نساخت ای عراقی	خیز از سوز نوحه آغاز
در درد گریز کوست همدم	با سوز بساز کوست همراز

وله نور مرقده

بی جمال تو ای جهان افروز	چشم عشاق تیره بیند روز
دل بایوان عشق بار نیافت	تا بکلی ز خود نکرد بروز
در بیابان عشق پی ننهد	خانه پرورد لا یجوز و یجوز
چه بلا بود کان بمن نرسید	زین دل جان گداز درد اندوز
عشق میگو بدم که ای طالب	چاک زن طیلسان و خرقه بسوز
دیگر از فهم خویش قصه نخوان	قصه خواهی بیا زما آموز
بنشان ای عراقی آتش خویش	پس چراغی ز عشق ما افروز

وله سلمه الله

از غم عشقت جگر خونست باز	خود بپرس از دل که او چونست باز
هر زمان از غمزهٔ خونریز تو	بر دل من صد شبیخونست باز
تا سر زلف ترا دل جای ساخت	از سرای عقل بیرونست باز
حال دل بودی پریشان پیش ازین	بی چنین درهم که اکنونست باز
از فراق تو برای درد دل	صد بلا و غصه معجونست باز
تا جگر خون کردهٔ جان ز انتظار	روزی دل بی جگر خونست باز
از برای دل ببار ای دیده خون	زانک حال او دگرگونست باز
گرچه میکاهد غم تو جان و دل	لیک مهرت هر دم افزونست باز
من چو شادم از غم و تیمار تو	پس عراقی از چه محزونست باز

وله طاب ثراه

بکشم بناز روزی سر زلف مشک رنگش	ندهم ز دستش این بار اگر آورم بچنگش
سر زلف او بگیرم لب لعل او ببوسم	بمراد اگر نه سر زد دو چشم شوخ شنگش
چو نبات میگدازم همه شب در آب دیده	بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش
بروم ز چشم مستش نظری بوام گیرم	که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش
چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه	چکنم که جان نسازم سپر از پی خدنگش
سخن از دهان تنگش بود ار چه خوش ولیکن	نرسد بهر زبانی سخن از دهان تنگش
زلفش عتاب یا رب چه خوشست صلح او خود	بنگر چگونه باشد که چنین خوشست جنگش
دلم آینه است و در وی رخ او نمی نماید	نفسی بزن عراقی بزدا ز آه زنگش

وله سلامه الله علیه

صلای عیش که ساقی ز لعل خندانش	شراب و نقل فرو ریخت بهر مستانش
بیا که بزم طرب ساخت و خوان عشق نهاد	برای ما لب نوشین شکر افشانش
تبسم لب ساقی خوشست و خوشتر ازان	خرابیی که کند چشم مست فتانش
بیک کرشمه چنان مست کرد جان مرا	که در بهشت نیارد بهوش رضوانش
خوشا شراب و خوشا ساقی و خوشا بزمی	که غمزهٔ خوشش ساقی بود خمستانش
ازین شراب یکی قطره پیش نیست که تو	گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش
ز عکس ساغر او پرتویست این که تو باز	همیشه نام نهی آفتاب تابانش
ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی	خود التفات نبودی بآب حیوانش
نگشت مست بجز غمزهٔ خوش ساقی	ازان شراب که در داد لعل خندانش
نبود نیز بجز عکس روی او در جام	نظارگی که بود همنشین و همخوانش
نظارگی منم و هم بمن هویدا شد	کمال او که بمن ظاهرست برهانش
عجب مدار که چشمش بمن نگاه کند	برای آنک منم در وجود انسانش
نگاه کرد بمن دید صورت خود را	شد آشکار ز آیینه راز پنهانش
عجب چرا بعراقی سپرد امانت را	مگر نبود بعالم کسی نگهبانش

نگر که راز جهان خواست آشکارا کرد   بدو سپرد امانت که دید نادانش

وله سلامه الله علیه

تماشای کند هر دم دلم در باغ رخسارش   بکام دل همی نوشد می لعل شکربارش

دلی دارم مسلمانان چو زلف یار سودایی   همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش

چه خوش باشد در آن لحظه که در باغ جمال او   گهی گل چینم از رویش گهی شکر ز گفتارش

گهی در باغ رخ غلطان چو زلف بیقرار او   که از جام لبش سرمست همچون چشم خونخوارش

از آن خوشتر تماشای تواند بود در عالم   که بیند دیدهٔ عاشق بخلوت روی دلدارش

چنان سرمست شد جانم ز جام عشق جانانم   که تا روز قیامت هم نخواهم یافت هشیارش

بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانانست   ز صد خلد برین خوشتر بهار و باغ و گلزارش

وله نور مرقده

در بزم قلندران قلاش   بنشین و شراب نوش و خوش باش

تا ذوق می و خمار یابی   باشد که شوی تو نیز قلاش

در صومعه چند خود پرستی   رو باده پرست شو چو اوباش

در جام جهان نمای می بین   سرّ دو جهان ولی مکن فاش

ور خود نظری کنی بساقی   سرمست شوی چو چشم رعناش

جز نقش نگار هر چه بینی   از لوح ضمیر پاک بتراش

باشد که به بینی ای عراقی   در نقش وجود خویش نقاش

وله سلمه الله

گردم گذری بمیکده دوش   سبحه بکف و سجاده بر دوش

پیری بدر آمد از خرابات   سرمست ز جام عشق و بیهوش

گفت از سر وقت خویش با من   کاینجا نخرند زرق مفروش

سبحه بده و پیاله بستان   خرقه بکن و بلاس در پوش

در صومعه بیهده چه باشی   در میکده رو شراب می نوش

گر یاد کنی جمال ساقی   خود جمله جهان کنی فراموش

ور عکس رخش به بینی از جام   بی باده شوی خراب و مدهوش

خواهی که بیابی اینچنین کام   در ترک مراد خویشتن کوش

چون ترک مراد خویش گیری   گیری همه آرزو در آغوش

گر ساقی عشق از خم دُرد   دُردی دهدت مخواه سرجوش

تو کار بدو گذار و خوش باش   گر زهر دهد ترا بکن نوش

چون راست نمی شود عراقی   این کار بگفت و گوی خاموش

وله طاب مثواه

بار غم بگرفت دامانم دریغ   سر برآورد از گریبانم دریغ

غصه دم دم میکشم از جام غم   نیست جز غصه گوارانم دریغ

ابر محنت خیمه زد بر بام دل   صاعقه افتاد در جانم دریغ

مبتلا گشتم بدردی بار نو
کس نداند کرد درمانم دریغ

در چنین جان کندنی کافتاده‌ام
چاره جز مردن نمیدانم دریغ

الغیاث ای دوستان رحمی کنید
کز فراق یار قربانم دریغ

جور دلدار و جفای روزگار
میکشند هر یک دگرسانم دریغ

گرچه خندم گاه گاهی شمع وار
در میان خنده گریانم دریغ

صبح وصل او نشد روشن هنوز
در شب تاریک هجرانم دریغ

کار من ناید فراهم تا بود
در هم این حال پریشانم دریغ

نیست امید بهی ای بخت من
تا کی از دست تو درمانم دریغ

لاجرم خون خور عراقی دم بدم
چون نکردی هیچ فرمانم دریغ

وله قدس سره

حبذا عشق و حبذا عشاق
حبذا ذکر دوست را عشاق

حبذا آن زمان که در ره عشق
بیخود از سر کنند پا عشاق

نبرند از وفا طمع هرگز
نگریزند از جفا عشاق

خوش بلابیست عشق از آن دارند
دل و جان را درین بلا عشاق

آفتابی جمال او دیدند
نور دادند از آن ضیا عشاق

ای عراقی چو تو نمی دانند
اینچنین درد را دوا عشاق

بگشادند در سرای وجود
دری از عالم صفا عشاق

وله سلامه الله علیه

دلی که آتش عشق تو خوش بسوزد پاک
ز بیم آتش دوزخ کجا بود غمناک

بسوی آنکه در آتش قدم نهی روزی
هزار سال در آتش قدم زنم بی باک

گرت در آتش بیابم کجا روم بهشت
وگر چشند ز کفت زهر کی چشند تریاک

مرا که نیست از آن آتشم مگر دودی
فرو گرفت زمین دلم خس و خاشاک

کجاست آتش شوقت که در دل آویزد
چنان که برگذرد شعلهٔ دل از افلاک

ز شوق در دل من آتشی چنان افروز
که هرچه غیر تو باشد بسوزد آنرا پاک

اگر بسوخت عراقی دل تو زین آتش
بیار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

وله نور مرقده

گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک
زمینیان همه دامن کشند بر افلاک

بمن نگر که بمن ظاهرست حسن رخت
شعاع خور ننماید اگر نباشد خاک

دل من آینهٔ تست پاک میدارش
که روی پاک نماید چو باشد آینه پاک

لب تو بر لب من نه بیا و بوسه بده
چو جان من بلب آمد کجا برم تریاک

بتیغ غمزه مرا میزنی و می ترسم
که بر تو آید تیغی که میزنی بی باک

برای صورت خود سوی من نگاه کنی
وگرنه سوی عدم کی نظر کنی حاشاک

مرا ز نور هستی خود بیارای
برای آنک بمن حسن خود کنی ادراک

اگر نبودی بر من لباس هستی تو
ز بی نیازی تو کردمی گریبان چاک

مده ز دست یکبار کی عراقی را
کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاک

وله قدس سره

بیا که خانهٔ دل پاک کردم از خاشاک
درین خرابه تو خود کی قدم نهی حاشاک

هزار دل کنی از غم خراب و تند بیشی
هزار جان بلب آری ز کس نداری باک

کدام دل که ز جور تو دست بر سر نیست
کدام جان که نکرد از غمت گریبان چاک

دلم که خون جگر میخورد ز دست غمت
در انتظار تو صد زهر خورد بی تریاک

کنون که جان بلب آمد مپیچ در کارم
مکن که کار من از تو بماند در پیچاک

نه هیچ کیسه بری همچو طرهات طرار
نه هیچ راه زنی همچو غمزهات چالاک

بلطف صید کنی صد هزار دل هر دم
ولی نگاه نداری دلی یکی غمناک

دل مرا که بهر حال صید لاغر تست
چو میکشی بمیفکن به بند بر فتراک

چو آفتاب بهر ذره می نمای رخ
ولیک چشم عراقی نمی کند ادراک

وله طاب مثواه

تنگ آمدم از وجود خود تنگ
ای مرگ بسوی من کن آهنگ

بازم خر ازین غم فراوان
فریاد رس ازین دل تنگ

کی بود که ز خود خلاص یابم
فارغ گردم ز نام و از ننگ

افتادم در خلاب محنت
افتان خیزان چو لاشهٔ لنگ

گر بر در دوست راه جویم
یک گام شود هزار فرسنگ

ور جانب خود کنم نگاهی
در دیدهٔ من فتند دو صد سنگ

ور هیچ بسوی گل برم دست
آید همه زخم خار در چنگ

ور در رهِ راستی روم راست
چون در نگرم روم چو خرچنگ

دارم گلها ولی نه از دوست
از دشمن پر فسون نیرنگ

با دوست مرا همیشه صلحست
با خود بود ار بود مرا جنگ

این جمله شکایت از عراقیست
کو بر تن خود نگشت سرهنگ

وله سلمه الله

خوشتر از خلد برین آراستند ایوان دل
تا بشادی مجلس آراید درو سلطان دل

هم ز حسن خود بدید آرد بهشت آباد جان
هم بروی خود بیاراید نگارستان دل

در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد
صف زدند ارواح عالم گرد شادروان دل

چشم باشد پردهٔ پر نقش بر درگاه جان
جان چه باشد پرده داری بر در جانان دل

عقل هر دم نامهٔ دیگر نویسد نزد جان
تا بود فرمان نویسی بر در دربان دل

مرغ همت برتر از فردوس اعلی پر برد
تا مگر یابد نسیم روضهٔ رضوان دل

حسن بی پایان دل گر در جهان ظاهر شود
هر کرا چشمی بود باشد چو جان حیران دل

خضر جان گرد سرابستان دل گردد مدام
تا خورد آب حیات از چشمهٔ حیوان دل

سر برآر از جیب وحدت تا به بینی آشکار
صدرهٔ نه توی عالم گونه از دامان دل

ظاهر و باطن نظر کن اول و آخر به بین
تا ترا روشن شود کز چیست چار ارکان دل

طاق محرابش خم ابروی جانان منست — قبلهٔ جان من آمد زین سبب ایوان دل
تا برنگ خود برارد هرچه باید در جهان — شعله هر دم برافروزد رخ تابان دل
چون نگار من بهر رنگی برآید هر زمان — لاجرم هر دم دگرگون میشود الوان دل
خود دو عالم در محیط دل کم از یک شبنمست — کی پدید آید نمی در بحر بی پایان دل
از بهشت و زینت او در جهان رنگی نبود — کین بهشت آراستند یعنی سرابستان دل
بر بساط دل سماط عشق گسترند لیک — در جهان صاحب دلی کو تا شود مهمان دل
حیف نبود در جهان خوابی چنین آراسته — وانکی یابی خبر از حسن و از احسان دل
از ثنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنک — هر کمالی بپدید شد بود نقصان دل

وله نور مرقده

ای دریغ بدار ماتم دل — کو در خطری فتاد مشکل
خون شد ز فراق یار و از یار — جز خون جگر دگر چه حاصل
عمری بطپید بر در یار — آن خسته چو مرغ نیم بسمل
چون دید بعاقبت که دلدار — در خانهٔ او نکرد منزل
بر خاک درش فتاد و جان داد — آن قطرهٔ خون که خوانیش دل
دل در پی وصل یار جان داد — وآن یار نشد هنوز حاصل
چون یار نخواست ساخت با ما — از بهر چه می سرشتمان گل
ای کاش که بود ما نبودی — گر بودن ماست کار باطل

ای یار مبر ز من بیکبار — پیوند از این شکسته مگسل
در بحر فراق تو فتادم — دریاب مگر فتم بساحل
مگذار که همچنین بماند — بیچاره عراقی از تو غافل

وله طاب مثواه

مبند ای دل بجز در یار خود دل — امید از هر چه جز یارست بگسل
ز منزلگاه دونان رخت بر بند — ورای هر دو عالم جوی منزل
برون کن از درون سودای گیتی — کزان سودا بجز سودا چه حاصل
منه دل بر چنین محنت سرایی — که هرگز زو نیابی راحت دل
دل از جان و جهان بردار کلی — نخست آنگه قدم زن در مراحل
که راهی بس خطرناکست و باریک — که کاری سخت دشوارست و مشکل
ز شوق او طپان می باش دایم — میان خاک و خون چون مرغ بسمل
چو روی حق نه بینی دیده بر دوز — نباید دید باری روی باطل
تو هم بر بند رخت خود ازینجا — که همراهانت بر بستند محمل
قدم بر فرق عالم نه عراقی — نمانی تا درینجا پای در گل

وله قدس سره

گر ز شمعت چراغی افروزیم — خرمن خویش را بدان سوزیم
در غمت دود از آن بعرش رسید — آتشی کز درون برافروزیم

آفتاب جمال بر ما تاب   زانکه ما بی رخت سیه روزیم
تا ببینیم روی خوبت را   از دو عالم دو دیده بر دوزیم
مایهٔ جان و دل براندازیم   بهر عشقت چه مایه اندوزیم
همچو طفلان بمکتب حسنت   ابجد عشق را بیاموزیم
در غم عشق اگر رود سر ما   ای عراقی برو که فیروزیم

وله سلامه الله علیه

شهریست بزرگ و ما در اوییم   آبیست حیات و ما سبوییم
بوی بمشام ما رسیدست   ما زنده بدان نسیم و بوییم
بازیچه مدان تو خواجه ما را   ما از صفت جلال اوییم
چوگان حیات ما بخوردیم   در راه بسر دوان چو گوییم
تا خوی صفات او گرفتیم   نشناخت کسی که در چه خوییم
میگفت عراقی از سر سوز   ما نیز برای گفت و گوییم

وله سلمه الله

ناخورده شراب می خروشیم   بنگر چه کنیم اگر بنوشیم
از بیخبری خبر نداریم   پس بیهده ما چه می خروشیم
تا چند پزیم دیگ سودا   از خامی خویش چند جوشیم
دل مرد برون کشیم خرقه   در ماتم دل بلاس پوشیم

این زهد مزوری که ما راست   کس می نخرد چه می فروشیم
با آنک بما نمی شود راست   این کار ولیک هم بکوشیم
باشد که ز جام وصل جانان   یک جرعه بکام دل بنوشیم
شب خوش بودیم بی عراقی   امروز در آرزوی دوشیم

وله نور مرقده

من باز ره خانهٔ خمار گرفتم   ترک ورع و زهد بیکبار گرفتم
سجاده و تسبیح بیک سوی فکندم   بر کف می چون رنگ رخ یار گرفتم
کارم همه با جام می و شاهد و شمعست   ترک دل و دین بهر چنین کار گرفتم
شمعم رخ یارست و شرابم لب دلدار   پیمانه همان لب که بهنجار گرفتم
چشم خوش ساقی دل و دین برد ز دستم   وین فایده زان نرگس بیمار گرفتم
پیوسته چنین می زده و مست و خرابم   تا عادت چشم خوش خونخوار گرفتم
شیرین لب ساقی چو می و نقل فرو ریخت   بس کام کزان لعل شکربار گرفتم
چون مست شدم خواستم از پای درآمد   حالی سر زلف بت عیار گرفتم
آویختم اندر سر آن زلف پریشان   این شیفتگی بین که دم مار گرفتم
گفتی کم سودای سر زلف بتان گیر   چندین چه نصیحت کنی انکار گرفتم
با توبه و تقوی تو ره خلد برین گیر   من با می و معشوق ره نار گرفتم
در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدم   آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتم

الحمد لله که میان گل و گلزار — دلدار در آغوشش دگر بار گرفتم
بگرفت بدندان فلک انگشت تعجب — چون من بدو انگشت لب یار گرفتم
دور از لب و دندان عراقی لب دلدار — هم باز بدست خوش دلدار گرفتم

ولهُ قدس سرّه

آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم — وان دولت از کجا که تو باز آیی از درم
میخواستم که با تو برآرم دمی بکام — نگذاشت روزگار که گردد میسّرم
از عمر من کنون چو نماندست جز دمی — باری بیا که با تو دمی خوش برآورم
جانا روا مدار که با دیدهٔ پر آب — نا یافته مراد ز کوی تو بگذرم
زین گونه سرکشی که تو آغاز کردهٔ — از دست جور تو نه همانا که جان برم
دست غم تو بس که مرا پایمال کرد — بگذار هجر را که نهد پای بر سرم
با وصل هم بگو که عراقی از آن ماست — از لطف بو که یاد کند بار دیگرم

ولهُ سلّمه الله

هر زمان جوری ز خوبان میکشم — هر نفس دردی ز دوران میکشم
خون دل هر دم دگرگون میخورم — جام غم هر شب دگرسان میکشم
باز دست غم گریبانم گرفت — گرچه بر افلاک دامان میکشم
جور دلدار و جفای روزگار — گرچه دشوارست آسان میکشم
این همه سهلست این محنت بتر — کز رقیبان گران جان میکشم

از پی عشق پری رخساره‌ٔ — زحمتی هر دم ز دیوان میکشم
جور چین گز دست دونان دم بدم — ساغری پر زهر هجران میکشم
چون ننالم من ز جور ناکسان — کین همه بیداد از ایشان میکشم
تا نباید دیدنم روی رقیب — هر نفس سر در گریبان میکشم
با خیال دوست همدم می‌شوم — وز لب او آب حیوان میکشم
تن چو سوزن کرده‌ام تا روز و شب — مهر او در رشتهٔ جان میکشم
نازنینا ناز کن بر جان من — ناز تو چندان که بتوان میکشم
از تو چیزی دیده‌ام ناگفتنی — این همه محنت پی آن میکشم

وله طاب مثواه

دلی با دلبری با جان و با جانان نمیدانم — همه هستی توی فی الجمله این و آن نمیدانم
بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم — بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم
بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم — بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانم
چه آرم بر در وصلت که دلدار ره نمی‌یابد — چه بازم در ره عشقت که جان سامان نمیدانم
دلم سرگشته میدارد سر زلف پریشانت — چه میجوید ازین سرگشته سرگردان نمیدانم
بامید وصال تو دلم را شاد میدارم — جز این درد دل خود را دگر درمان نمیدانم
عجب‌تر آنکه می‌بینم جمال او عیان لیکن — نمیدانم چه می‌بینم من نادان نمیدانم
همی دانم که روز و شب جهان روشن بروی تست — ولیکن آفتابی یا مه تابان نمیدانم

جو اندر چشم هر ذره چو خورشید آشکارایی / چرایی از من مسکین چنین پنهان نمیدانم
بزندان دو عالم در عراقی پای بندم شد / رها خواهم شدن یا نه ازین زندان نمیدانم

وله سلمه الله

ما دگر باره توبه بشکستیم / وز غم ننگ و نام وارستیم
خرقهٔ صوفیانه بدریدیم / کمر عاشقانه دربستیم
در خرابات باقی و معشوق / نفسی شادمانه بنشستیم
از می لعل یار مست شدیم / وز دو چشمش خمار بشکستیم
شاید ار شور در جهان فکنیم / کز می لعل یار سرمستیم
چون بدیدیم آفتاب رخش / از طرب ذره وار برجستیم
چنگ در دامن شعاع زدیم / تا بدان آفتاب پیوستیم
ذره بودیم آفتاب شدیم / از عراقی چو عهد بگسستیم
این همه هست و خود نمیدانیم / کین نفس نیستیم یا هستیم

وله سلامة الله علیه

با من دلشده گر یار نسازد چکنم / دل غمگین مرا گر ننوازد چکنم
بر من آنست که با اندوه او در سازم / وصلش ار با من بیچاره نسازد چکنم
جانم از آتش غم سوخت نگوید آخر / تا غمش یک نفسم جان ننوازد چکنم
خود گرفتم که سر اندر ره عشقش بازم / با من آن دوست اگر عشق نبازد چکنم

یاد ناورد ز من هیچ نپرسید مرا / باز یکبارگیم پشت بپا زد چکنم
چند گویند مرا صبر کن از لشکر غم / بر من از گوشهٔ ناگاه بتازد چکنم
من بدان فخر کنم کز غم او کشته شوم / گر عراقی بچنین غصه نتازد چکنم

وله طاب مثواه

بر در یار هر سحر مست و خراب میروم / جام طرب کشیده ام زان بشتاب میروم
از می ناب جرعهٔ او بس که خراب گشته ام / تا دهد از کرشمه ام باز شراب میروم
ساغری از می لبش دوش سؤال کرده ام / وقت سحر بکوی او بهر جواب میروم
بر سر خوان درد او درد بسی کشیده ام / تا کشم از دو لعل او بادهٔ ناب میروم
جذبهٔ حسن دلکشش میکشدم بسوی خود / از پی آن کشش همی بچو ذباب میروم
برقع تن ز روی جان پیش رخش گشادمی / لیک ز شرم روی او بسته نقاب میروم
شحنهٔ عشق هر شبی بر کندم ز خواب خوش / در هوس خیال او باز بخواب میروم
در سر باده میکنم هستی خویش هر زمان / خاک رهم روانست ار بر سر آب میروم
شاید اگر هوای او میکشدم بسوی خود / بر سر آب چشم خود همچو حباب میروم
بیخود اگر ز صومعه بر در میکده روم / گرچه خطا گمان بری راه صواب میروم
نیست مرا ز خود خبر بیش ازین که در جهان / مست و خراب آمدم مست و خراب میروم

وله نور مرقده

ای دوست بیا که ما ترا ایم / بیگانه مشو که آشنا ایم

رخ باز نمای تا ببینیم / در باز گشای تا درآییم
هرچند نه‌ایم درخور تو / لیکن چکنیم مبتلاییم
چون بی تو نمی‌زنیم یک دم / پیوسته چرا ز تو جداییم
چون حسن جمال تو ندیدیم / چون موی تو شیفته چراییم
آنکس که ندید روی خوبت / وز حسرت تو بمرد ماییم
ماییم کنون و نیم جانی / بپذیر ز ما که بی نواییم
تا دور شدیم از در تو / دور از تو همیشه در بلاییم
پس لایق درخوری تو ما را / هرچند که ما نه زان شاییم
آنچه از تو پسند بجای ما کن / نه آنچه که ما بدان سزاییم
هم زان توییم هرچه هستیم / گر محتشمیم و گر گداییم
از عشق رخ تو چون عراقی / هردم غزلی دگر سراییم

وله قدس سره

افسوس که ما از در تو دور بماندیم / هیهات که از وصل تو مهجور بماندیم
کشتیم دگر بار بکام دل دشمن / تا از بر تو ای دوست چنین دور بماندیم
ماتم‌زدگانیم ازان زار بگرییم / بر بخت بد خویش که از سوز بماندیم
از بوی خوشت زندگی یافته بودیم / اکنون همه بی روی تو رنجور بماندیم
خورشید رخت بر سر ما سایه نیفکند / بی روز رخت در شب دیجور بماندیم

روشن نشد این خانهٔ تاریک دل ما / از شمع رخت زان همه بی نور بماندیم
ناخورده یکی جرعه ز جام می عشقت / مانند عراقی همه مخمور فتادیم

وله قدس سره

ای دل و جان عاشق زار توام / کشتهٔ اندوه و تیمار توام
آشتی کن با من از رحمت ازان / من نه مرد جنگ و آزار توام
گر گناهی کرده‌ام بر من مگیر / عفو کن من خود گرفتار توام
شاید ار یکدم بغم کارم خوری / چون که من پیوسته غمخوار توام
حال من می‌پرس که گاهی ز لطف / چون که من رنجور و بیمار توام
چون عراقی نیستم فارغ ز تو / روز و شب مشتاق دیدار توام

وله طاب مثواه

چه خوش بودی دریغا روزگارم / اگر با من خوشستی غمگسارم
بآب دیده دست از جان بشویم / کنون کز دست بیرون شد نگارم
نگارا بر تو نگزینم کسی را / تویی از جمله خوبان اختیارم
مرا جانی و میدارم ترا دوست / عجب نبود که جان را دوست دارم
مرا تا کار با زلف تو افتاد / پریشان‌تر ز زلف تست کارم
مرا آرام که زلف تو باشد / به چین چون باشد آرام قرارم
ببوی آنک دامان تو گیرم / نشسته بر سر ره چون غبارم

درآ و بزم برامان تو یکشب
مگر روزی سر از جیبت برآرم
عراقی دامن او گیر و خوش باش
که من با تو درین اندیشه یارم

وله سلمه الله

هیهات کزین دیار رفتم
ناکرده وداع یار رفتم
چه سود قرار وصل جانان
اکنون که من از قرار رفتم
بر خاک در تو بوسه دادم
با دیدهٔ اشکبار رفتم
بگذاشتم ای عزیز چون جان
دل نزد تو یادگار رفتم
زنهار دل مرا نگه دار
چون من ز میان کار رفتم
بردند باضطرارم ای دوست
زینجا نه باختیار رفتم
غمخواره و مونسم تو بودی
بی مونس و غمگسار رفتم
از خلق کریم تو ندیدیم
یک عهد چو استوار رفتم
چون از لب تو نیافتم کام
ناکام بهر دیار رفتم
نایافته مرهمی ز لطفت
دل خسته و جان فکار رفتم
شکرانه بده که از در تو
چون محنت روزگار رفتم
تو خرم و شاد و کامران باش
کز شهر تو سوگوار رفتم
در قصهٔ درد من نگه کن
بنگر که چگونه زار رفتم

وله سلامه الله علیه

باز در دام بلا افتاده‌ام
باز در چنگ عنا افتاده‌ام
این همه غم زان سوی من رخ نهاد
کز رخ دلبر جدا افتاده‌ام
یاد ناورد آن نگار بی‌وفا
از من بیچاره تا افتاده‌ام
دست من نگرفت روزی از کرم
تا ز دست او ز پا افتاده‌ام
ننگ میدارد ز درویشی من
چون کنم چون بی‌نوا افتاده‌ام
بر درش گر مفلسانرا بار نیست
پس من مسکین چرا افتاده‌ام
هم نیم نومید از درگاه او
گرچه درویش و گدا افتاده‌ام
عاقبت نیکو شود کارم چو من
بر سر کوی رجا افتاده‌ام
هان عراقی غم مخور کز بهر تو
بر در لطف خدا افتاده‌ام

وله نور مرقده

درآ شاد از حرم خندان که خوش در روی تو خندم
ندارم پیش ازین گریان بپاکت آرزومندم
بیا بنشین خوش و خندان به پیشم تا من حیران
بتو بر می‌فشانم جان و در روی تو می‌خندم
چو با خود خوش نمی‌باشم بیا تا با تو خوش باشم
چو مهر از خویش ببریدم بیا تا با تو پیوندم
بیا بی تو ز مهجوری بپرسی حال رنجوری
بیا زان پیش کز عالم بکلی رخت بربندم
بیا کز عشق روی تو بسی خون جگر خوردم
بیا کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم
مرا خوش دار چون خود را بفتراک تو بربستم
میازار از من بیدل که سر در پایت افکندم
ز لطف دلربای تو بیک گفتار خشنودم
ز وصل جانفزای تو بیک دیدار خرسندم

وصالت ای ز جان خوشتر ببینم عاقبت روزی / ولیک ار زنده بگذارد فراقت روزکی چندم
وطن گاه دل خود را بجز کوی تو نگزینم / تماشاگاه چشم و جان بجز روی تو نپسندم
ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی / جمال خوب خود بنما گشادی ده ازین بندم

و له سلمه الله

مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم / دلم را جز تو جانانی نمی‌بینم نمی‌بینم
ز خود صبری و آرامی نمی‌یابم نمی‌یابم / ز تو لطفی و احسانی نمی‌بینم نمی‌بینم
ز روی لطف بنما رو که این دردی من دارم / بجز روی تو درمانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بیا کر خواهیم دیدن که دور از روی خوب تو / بقای خویش چندانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بگیر ای یار دست من که در گردابی افتادم / که آن را هیچ پایانی نمی‌بینم نمی‌بینم
ز روی لطف و دلداری بیا سامان کارم کن / که خود را بی تو سامانی نمی‌بینم نمی‌بینم
عراقی را بدرگاهت رهی بنما که در عالم / چو او سرگشته حیرانی نمی‌بینم نمی‌بینم

و له سلمه الله علیه

من که هر لحظه زار میگریم / از غم روزگار میگریم
از غم غمگسار چی نالم / وز فراق نگار میگریم
دلبری بود در کنار مرا / کرد از من کنار میگریم
دوش با شمع گفتم از سر سوز / که من از عشق یار میگریم
ماتم بخت خویش میدارم / زان چنین سوکوار میگریم
با چنان خنده گریه تو ز چیست / کز تو بیش دلفکار میگریم
داشتم گفت دلبر شیرین / زو شدم دور زار میگریم
چون عراقی حدیث او بشنود / زار تر زو من زار میگریم

و له طاب مثواه

گرچه ز جهان جوی نداریم / هم سر بجهان فرو نیاریم
زانجا که حساب همت ماست / عالم همه حبه‌ٔ شماریم
خود با دو جهان چه کار ما را / ما شیفته‌ٔ یکی نگاریم
کی صید جهان شویم چون ما / در بند کمند زلف یاریم
در دل همه مهر او نویسیم / بر جان همه نقش او نگاریم
این خود همه هست و بر در او / از خاک بتر هزار باریم
ما خود خجلیم از رخ یار / با آنک ز عشق یار زاریم
از کرده‌ٔ خود سیاه رویم / وز گفته‌ٔ خویش شرمساریم
رویش بکدام چشم بینیم / وصلش بچه روی چشم داریم
ما در خور او نه ایم لیکن / با این همه خود امیدواریم
ای دوست گناه ما همین است / کز دیده و جانت دوستداریم
بربوی نظاره‌ٔ جمالت / دیریست که ما در انتظاریم
باری بنظاره‌ٔ برون آی / بنگر که چگونه جان سپاریم

وله قدس سره

گرچه دل خون کنی از خاک درت نگریزیم
جز تو فریادرسی کو که درو آویزیم

مشت خاکیم بخون جگر آغشته همه
از جبین خاک درت راه چه گرد انگیزیم

گذری کن که مگر با تو دمی بنشینیم
نظری کن که بکل از پی جان برخیزیم

هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهی
همچو پروانه ز شمع ارچه همی پرهیزیم

همه آنست که در خون جگر غرقه شویم
بس که بر خاک درت خون جگر می ریزیم

تا دل گم شده را بر سر کویت یابیم
هر شب تا بسحر خاک درت می بیزیم

نیک و بد آن توئیم با دگری مان مگذار
با تو آمیخته ایم با دگری نامیزیم

راه ده باز که نزد تو پناه آوردیم
بو که از دست عراقی نفسی بگریزیم

وله سلمه الله

جانا نظری که ناتوانم
بخشا که بلب رسید جانم

دریاب که نیک دردمندم
بشتاب که سخت ناتوانم

من خسته که روی تو نبینم
آخر بچه روی زنده مانم

گفتی که بمردی از غم ما
تعجیل مکن که اندرانم

اینک بدر تو آمدم باز
تا بر سر کوت جان فشانم

افسوس بود که هرجائی
از خاک در تو باز مانم

مردن به از آنکه زیست بائی
بی دوست بکام دشمنانم

چه سود مرا ز زندگانی
چون از پی سود در زیانم

از راحت این جهان ندارم
جز درد دلی که زو بجانم

ننهادم پای بر پی جان
زان دست کش غم جهانم

کاریم فتاده است مشکل
بیرون شد کار می ندانم

درمانده شدم که از عراقی
خود را بچه حیله وارهانم

وله طاب مثواه

کجائی ای دل و جانم که از غم تو بجانم
بیا که بی رخ خوب تو بیش می نتوانم

بیا به بین نه همانا که زنده خواهم ماندن
تو خود بگوی که بی تو چگونه زنده بمانم

چگونه باشد در دام مانده حیران صیدی
ز جان امید بریده ز دوری تو چنانم

ببرد آب دل و در میان بحر غم افکند
سپرد آن بکف صد بلا و رنج گرانم

بلا به پیش خیال تو دوش گفت دل من
که پای پیشتر که نه ز دست غم برهانم

ز گوشهٔ غم تو گفت میخورم غم کارت
ز جانبی ستمت گفت غم مخور که درانم

درین غمم که عراقی چگونه خواهد بودن
ندیده او رخ خوبت برای آن نگرانم

وله نور مرقده

بیا ای دیده تا یک دم بگرییم
نیم چون خوش دل و خرم بگرییم

دمی بر جان پر حسرت بموییم
زمانی بر دل پر غم بگرییم

گهی از درد بی درمان بنالیم
گهی از زخم بی مرهم بگرییم

دل با مرد بر تن خوش بویم — جو عیسی رفت بر مریم بگریم
جو کار از دست شد این گریه با — ندارد ارچه سودی هم بگریم
خوشا آن دم که با ما یار خوش بود — کنون بر حسرت آن دم بگریم
اگر چه کرد او مارا فراموش — خوشی بر یاد آن همدم بگریم
شد جان محرم اسرار جانان — بران محروم نامحرم بگریم
تن بیمار ما در هم شد از غم — بران بیچارهٔ در هم بگریم
زغم مرجون دو دم ماندست باقی — بیا کین یکدودم بر هم بگریم
عراقی را کنون ماتم بدارم — بران بیکس درین ماتم بگریم

وله طاب مثواه

من جدا زان که چرا از تو جدا افتادم — نیک نزدیک بدم دور چرا افتادم
چه کنه کرد دلم کز در تو دور افتاد — من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم
جرم اینست که زجان دوسترت میدارم — از پی دوستی تو ببلا افتادم
حاصل از عشق ندیدم بجز از خون جگر — من بیچاره بعشق تو کجا افتادم
تا چه کردم چه کنه بود چه افتاد چه شد — چه خطا رفت که در رنج و عنا افتادم
پای مردی کن و از روی کرم دستم گیر — که بشد کار من از دست و ز پا افتادم
چند نالم زعراقی چه کند بیچاره — که درین واقعهٔ بد ز قضا افتادم

وله قدس سره

شاید که بدرگاه تو عمری بنشینیم — در آرزوی تو انکاه به بینیم
دریاب که از عمر دمی بیش نماندست — بشتاب که اندر نفس باز پسینیم
فریاد که از هجر تو جانم بلب آمد — هیهات که دور از تو همه ساله حزینیم
دارم هوس انکه به بینم رخ خوبت — پس جان بدهم نیست تمنا بجز اینم
آن رفت دریغا که مرا دین و دلی بود — از دولت عشق تو نه آن ماند و نه اینم
از بهر عراقی بدرت آمده ام باز — فرمای جوابم بروم یا بنشینم

وله سلمه الله

تا کی از دست فراق تو ستمها بینیم — هیچ باشد که دگر بار ترا وا بینیم
دل دهیم از سر زلف تو جو بویی یابیم — جان فشانیم اگر جهرهٔ زیبا بینیم
روی خوب تو که هر دم دگران می بینند — چه شود گر بگذاری که دمی ما بینیم
تا که دور از تو ز هجرانت بجان آمده ام — از فراق تو بگو جند بلاها بینیم
خورد در زنگار غمت آینهٔ دل افسوس — نیست ممکن که جمال تو در انجا بینیم
گم شد اوخ دل ما بر در تو آمده ام — تا بود کان دل گم گشتهٔ خود را بینیم
گر بیابیم دلی بر سر کویت یابیم — ور به بینیم رخت در دل بینا بینیم
روی بنمای که امروز به بینیم رخت — که بسا حسرت و اندوه که فردا بینیم
روی زیبای تو ای دوست بکام دل خویش — تا عراقی نمیرد نه تماشا بینیم

وله طاب مثواه

خیزید عاشقان تعبیه شور و شر کنیم
وز هایهو جهان همه زیر و زبر کنیم

از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم
وز آب دیده سینهٔ تفتیده تر کنیم

نعره زنیم عشق برآریم روز و شب
ناله ز درد دل همه شب تا سحر کنیم

تا چند چاشتمان همه از خوان غم بود
تا کی وجوه شام ز خون جگر کنیم

آهی برآوریم سحرگه ز سوز دل
وین بخت خفته را دمی از خواب برکنیم

زاری کنان بدرگه دلدار خود رویم
نعره زنان ز پیش سرایش گذر کنیم

باشد که یک نظر نظری سوی ما کند
وز دیده آن زمان برخ او نظر کنیم

آن لحظه از عراقی شاید که وارهیم
گر زو رها شویم سخن مختصر کنیم

وله قدس سره

خیز تا قصد روی یار کنیم
وز غمش نالهای زار کنیم

روی در خاک کوی او مالیم
گذری بر در نگار کنیم

پر و بالی که بیدلان گویند
رمزکی چند آشکار کنیم

هجر او را که جان ما خون کرد
بکف وصل در سپار کنیم

حاش لله گزو کنیم گله
گله از بخت و روزگار کنیم

ما اگر با مراد او سازیم
ترک تدبیر و اختیار کنیم

زود پا بر بساط وصل نهیم
دست با دوست در کنار کنیم

چون لب یار شکرافشان شد
ما بشکرانه جان نثار کنیم

پیش رویش چو پرده برگیرد
گر نمیریم پس چکار کنیم

از عراقی چو روی گردانیم
روی در روی غمگسار کنیم

وله سلامه الله علیه

ما چو قدر وصلت ای جان و جهان نشناختیم
لاجرم در بوتهٔ هجران غم بگداختیم

ما که از سوز دل و درد جدایی سوختیم
سوز دل را مرهم از خوناب دیده ساختیم

بس که ما خون جگر خوردیم از دست غمت
جان ما خون گشت و دل در موج خون انداختیم

در سماع دردمندان حاضر آ جانا دمی
بشنو این سازی که ما از سوز دل بنواختیم

عمری اندر جست و جویت دست و پایی می‌زدیم
عمر ما افسوس بگذشت و ترا نشناختیم

اینچنین ماندیم اندر ششدر هجرت که ما
بر بساط راستی نرد دغا کم باختیم

تا عراقی در غمت دیدیم خویش ما همچو او
از طرب فارغ شدیم و با غمت پرداختیم

وله نور مرقده

تا کی از دست تو خونابه خورم
مکن ای دوست که خون شد جگرم

لحظه لحظه بترم از غم تو
دم بدم از غم تو زارترم

نه همانا که درین واقعه من
از کف اندوه تو جان ببرم

چه شود گر بگذاری تا من
چو سگان بر سر کویت گذرم

آمدم بر درت از دوستیت
دشمن آسا مکن از در بدرم

دم بدم گرد درت خواهم گشت
تا مگر بر رخت افتد نظرم

خود چنین غرقه بخون دیده — کی توانم که برویت نگرم
تا من از خاک درت دور شدم — نامد از تو که بپرسی خبرم
کرمت نیز نگفت از سر لطف — که غم کار عراقی بخورم

وله سلمه الله

ای راحت روانم دور از تو ناتوانم — باری بیا که جان را در پای تو فشانم
آن هم روا ندارم کآیی برای جانی — بگذار تا برآید در آرزوت جانم
بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت — بی روی خوبت آخر تا چند زنده مانم
دارم بسی شکایت چون نشنوی چگویم — از دست دوست قصه پیش کسان چه رانم
گیرم که من نگویم لطف تو خود نگوید — کین خسته چند نالد هر شب بر آستانم
ای بخت خفته برخیز تا حال من ببینی — وی عمر رفته بازآ تا بشنوی فغانم
زان دم که دور ماندم از درگهت نگفتی — کآخر شکسته‌ای بد روزی بر آستانم
اکنون بپرس و نگارا اگر حال من بپرسی — یادم کنی که این دم دور از تو دور مانم
بگذار نگفتی آخر کان خسته را بپرسم — وز محنت فراقش یک لحظه وا رهانم
بر دست باد کویت بوی خودم فرستی — تا بوی جان فزایت زنده کند روانم
ای دوست گاه گاهی میکن بمن نگاهی — آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند — کز محنت فراقت پوسیده استخوانم
این طرفه‌تر که دایم تو با منی و من باز — چون سایه در پی تو گرد جهان دوانم

کس دید تشنه‌ای را غرقه در آب حیوان — جانش بلب رسیده از تشنگی من آنم
خواهم که یک زمانی با تو دمی برآرم — از زحمت عراقی آن هم نمی‌توانم

وله قدس سره

کجایی ای ز جان خوشتر شبت خوش باد من رفتم — بیا در من خوشی بنگر شبت خوش باد من رفتم
نگارا بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی — ز من دلخسته یاد آور شبت خوش باد من رفتم
ز من چون مهر بگسستی خوشی در خانه بنشستی — مرا بگذاشتی بر در شبت خوش باد من رفتم
تو با عیش و طرب خوش باش و من با ناله و زاری — مرا کان نیست این بهتر شبت خوش باد من رفتم
مرا چون روزگار بد ز وصل تو جدا افکند — بماندم عاجز و مضطر شبت خوش باد من رفتم
بماندم عاجز و حیران میان خاک و خون غلطان — دو لب خشک و دو دیده تر شبت خوش باد من رفتم
منم امروز بیچاره ز خان و مان آواره — نه دل در دست و نه دلبر شبت خوش باد من رفتم
مرا گویی که ای عاشق نه‌ای وصل مرا لایق — ترا چون نیستم درخور شبت خوش باد من رفتم
همی گفتم که ناکامی بمیرم در غم عشقت — نکردی گفت من باور شبت خوش باد من رفتم
عراقی می‌سپارد جان و میگوید ز درد دل — کجایی ای ز جان خوشتر شبت خوش باد من رفتم

وله سلامه الله علیه

ز غم زار و حقیرم با که گویم — ز غصه می‌بمیرم با که گویم
ز هجر یار گریانم چه دانم — که دامان که گیرم با که گویم
ز جورش در فغانم چند نالم — گذشت از حد نفیرم با که گویم

مرا از خود جدا دارد نگاری / که نیست از وی گزیرم با که گویم
بسوی وصلش ای عمرم بسر شد / فراقش کرد پیرم با که گویم
شب و روز آتش سودای عشقش / همی سوزد ضمیرم با که گویم
مرا خلقان نو انگاری شمارند / من مفلس فقیرم با که گویم
چنان سوزد مرا تاب غم او / که گویی در سعیرم با که گویم
هران غم کز فراقش بر من آید / بدیده می‌پذیرم با که گویم
بنو یادم شب و روز از عراقی / بدست او اسیرم با که گویم

وله نور مرقده

یاران غم خورید که غمخوار مانده‌ام / در دست هجر یار گرفتار مانده‌ام
یاری دهید کز در او دور گشته‌ام / رحمی کنید کز در او زار مانده‌ام
یاران همه ز بادیه آسان گذشته‌اند / من بی رفیق در رهِ دشوار مانده‌ام
در رَه چو باز مانده‌ام ار یار دیدمی / با او بگفتمی که من این بار مانده‌ام
دستم بگیر کز غمت افتاده‌ام ز پای / کارم کنون بساز که از کار مانده‌ام
وقتست اگر بوصل دمی دست گیریم / کاندر چهِ فراق نگونسار مانده‌ام
ور درخور وصال نیم مرهمی فرست / از درد خویشتن که دل افگار مانده‌ام
دردت چو میدهد دل بیمار را شفا / من بر امید درد تو بیمار مانده‌ام
مانا که بر درِ تو عراقی عزیز نیست / کز صحبتش همیشه چنین خوار مانده‌ام

وله طاب مثواه

ساقی چو نمی دهی شرابم / خونابه مده بجای آبم
خون جگرم شراب در ده / تا کی دهی از جگر کبابم
دُردی غم مده که من خود / از درد فراق تو خرابم
از تابشِ می دلم برافروز / تا روی دل از جهان بتابم
در کیسهٔ من چو نیست نقدی / دانم ندهی شراب نابم
چون خاک درِ توم کرم کن / یاد آر بجرعهٔ شرابم
مَی ده که ز زحمت عراقی / یکباره مگر خلاص یابم

وله طاب مثواه

امروز من که بی دل و بی یار مانده‌ام / در محنت و بلا چه گرفتار مانده‌ام
در صومعه چو مرد مناجات نیستم / در بتکده ز بهر چه هشیار مانده‌ام
با اهل مدرسه چو با اقرار نامدم / با اهل مصطبه چو با انکار مانده‌ام
در خانقه چو نیست مرا جای لاجرم / قلاش وار بر درِ خمار مانده‌ام
ساقی بیار دُرد ز درد تو یک زمان / بازم رهان که با غم و تیمار مانده‌ام
در کار من کنون غمِ کاری بخور که من / از کار هر دو عالم بی کار مانده‌ام
کاری بکن که کار عراقی ز دست رفت / در کار او ببین که چه غمخوار مانده‌ام

وله قدس سره

من آن قلاش و رند بی نوایم / که در رندی مغان را پیشوایم
گدایی دُرد نوش می پرستم / حریف پاکباز کم دغایم
ز بند زهد و قرّابی بجستم / نه مرد زرق و سالوس و ریایم
مگر خاکم ز میخانه سرشتند / که هر دم سوی میخانه گرایم
کجایی ساقیا جامی بمن ده / که یکدم با حریفان خوش برآیم
ردا و طیلسان یکسو نهادم / همه زنار شد بند قبایم
مرا برهان ز خود کز خود بجانم / درین وحشت سرا تا چند پایم
زمانی شادمان و خوش نبودم / ازان دم کاندرین محنت سرایم
مرا از درگه پاکان برانند / بصد خواری که رند ناسزایم
برون کردندم از کعبه بخواری / درون بتکده کردند جایم
درین ره خواستم زد دست و پای / بریدند ای دریغا دست و پایم
بماندم در بیابان تحیر / نه ره پیدا کنون نه رَه نمایم
امید از هرچه هست اکنون بریدم / فتاده بر در لطف خدایم
ازانست این همه بیداد بر من / که پیوسته ز یار خود جدایم
ز بیداد زمانه وارهم هم / عراقی گر کند از کف رهایم

وله سلمه الله

دل گم شد ازو نشان نمی یابم / آن گم شده در جهان نمی یابم

وز یوسف گم شده بعالم در / پیدا و نهان نشان نمی یابم
تا گوهر شب چراغ گم کردم / ره بر در دوستان نمی یابم
تا بلبل خوش نوای باغم رفت / بوی گل و گلستان نمی یابم
تا آب حیات رفت از جویم / عیش خوش جاودان نمی یابم
سیر آمدم از حیات خود زیراک / بی او ز حیات آن نمی یابم
سرمایه برفت و سود می جویم / زانست که جز زیان نمی یابم
آن یوسف خویش را کجا جویم / چون در چه کن فکان نمی یابم
هم بر در دوست باشد ار باشد / از خود بجز این گمان نمی یابم
بر خاک درش روم بنالم زار / چاره بجز از فغان نمی یابم
چون جانش عزیز دارم ار بینم / دل کز غم او امان نمی یابم
تا بر من دلشده بگرید زار / یک مشفق مهربان نمی یابم
تا یکنفسی مرا دهد یاری / یک یار درین زمان نمی یابم
یاری ده خویشتن درین ماتم / جز دیدهٔ خون فشان نمی یابم
بر خوان جهان چو می نشینم من / چون لقمه جز استخوان نمی یابم
برخیزم ازین دکان بی حاصل / نقدی چو درین دکان نمی یابم
خواهم شوم به بام عالم بر / چه حیله که نردبان نمی یابم
خواهم که کشم ز چه عراقی را / افسوس که ریسمان نمی یابم

وله سلامه الله علیه

چه خوش بودی دریغا روزگارم / اگر در من نگه کردی نگارم
بدیدی کز فراقش خونم آخر / بپرسیدی وی از حال زارم
نکرد آن دوست از من یاد روزی / بکام دشمنان شد روزگارم
چرا خواهد بکام دشمنانم / چو میداند که او را دوستدارم
عزیزی بوده ام بر درگه او / عزیزان بنگرید اکنون چه خوارم
فرو شد روز من بی مهر رویش / چو شب تیره است روز روزگارم
نه دلداری که باشد مونس دل / نه غمخواری که باشد غمگسارم
نمیدانم که دامان که گیرم / که تا از دست محنت سر برارم
عراقی دامن غم گیر و خوش باش / که من با تو درین تیمار یارم

وله نور مرقده

ز دلتنگی بجانم با که گویم / ز غصه ناتوانم با که گویم
ز تنهایی ملولم چند نالم / ز بی یاری بجانم با که گویم
بعالم در ندارم غمگساری / غمی دارم ندانم با که گویم
ز غصه صد هزاران قصه دارم / ولی پیشش که خوانم با که گویم
چو مرغ نیم بسمل بی رخ یار / میان خون طپانم با که گویم
فتاده چون بود در دام صیدی / ز محنت همچنانم با که گویم

مرا از زندگانی نیست سودی / ز هستی در زیانم با که گویم
همه بیداد بر من از عراقیست / ز بودش در فغانم با که گویم

وله قدس سره

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم / در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم
در دیدهٔ هر عاشق او بود همه لایق / و اندر نظر وامق عذرا همه او دیدم
دلدار دل افگاران غمخوار جگرخواران / یاری ده بی یاران هر جا همه او دیدم
مطلوب دلی در هم او یافتم از عالم / مقصود من پر غم ز اشیا همه او دیدم
دیدم همه پیش و پس جز دوست ندیدم کس / او بود همه او پس تنها همه او دیدم
آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین / فی الجمله همه او بین زیرا همه او دیدم
دیدم گل و بستانها صحرا و بیابانها / او بود گلستانها صحرا همه او دیدم
هان ای دل دیوانه بخرام بمیخانه / کاندر خم و پیمانه صهبا همه او دیدم
در میکده و گلشن می نوش می روشن / می بوی گل و سوسن کاینجا همه او دیدم
در میکده ساقی شو می درکش و باقی شو / چو پای عراقی شو کو را همه او دیدم

وله سلمه الله

تا کی همه مدح خویش گوییم / تا چند مراد خویش جوییم
بر خیز قصیده چند خوانیم / بیهوده فسانه چند گوییم
ای دیده بیا که خوش بگرییم / وی بخت بیا که خوش بموییم

یارا چو بکام دشمنان کرد / آن یار که دوستدار اویم
نگذاشت که با سگان کویش / گرد سر کوی او بپویم
دانم که روا ندارد او خود / کز باغ رخش گلی ببویم
بهزان نبود کز آب دیده / خیزیم و گلیم خود بشویم
گردیست براه در عراقی / آن گرد ز راه خود برویم

وله سلامه الله علیه

نیست کاری بآنم و اینم / صنع پروردگار می بینم
حیرتم غالبست و دل واله / نیست پروای عقلم و دینم
سخنی کز تو بشنود گوشم / خوشتر آید ز جان شیرینم
در جهان گرد دل از تو بر دارم / خود که بینم که بر تو بگزینم
کرمی کن کرم بجای گشت / هم بدان ساعدان سیمینم
با عراقی که عاجز غم تست / خرده گیری مکن که مسکینم

وله سلمه الله

از رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من / باز نمای رخ که شد بی تو تباه حال من
باز مکن که میکند جان من آرزوی تو / عشوه مده که میدهد هجر تو گوشمال من
باز نگر که میکشد بی تو مرا فراق تو / چاره من بکن مجو بی سببی زوال من
رفت دل و نمی رود آرزوی تو از دلم / عمر شد و نمیشود نقش تو از خیال من

ز آرزوی جمال تو نیست مرا ز خود خبر / طعنه زنی که نیستی شیفته جمال من
آمدمی بدرگهت هر نفسی هزار بار / گر نه عراقی آمدی سد ره وصال من
بر سر کوی وصل تو مرغ صفت پریدمی / آه اگر نسوختی آتش هجر بال من

وله نور مرقده

ز دل جانا غم عشقت رها کردن نتوان / ز جان ای دوست مهر تو جدا کردن نتوان
اگر صد بار هر روزی برانی از در خویشم / شد آمد بر سر کویت رها کردن نتوان
مرا دردیست بس مشکل توی درمان درد من / به بین بی تو چنین دردی دوا کردن نتوان
رسید از غم بلب جانم رخت بنما و جان بستان / که جز پیش رخت جان را فدا کردن نتوان
بیا بر من ببخش آخر که بی تو عمر من بگذشت / چه گویم عمر بگذشته قضا کردن نتوان
چه گویم با تو حال خود که لطفت با تو خود گوید / که بر کمتر سگ کویت جفا کردن نتوان
نکوبی چشم مستت را که چون خونت همی ریزد / که خون بی گناهی را هبا کردن نتوان
عراقی گر بدرگاهت طفیل عاشقان آید / در خود را بروی او فرا کردن نتوان

وله قدس سره

نگارا بر سر کویت گذر کردن نتوان / بجز تو در عالم نظر کردن نتوان
چو آمد در دل تنگم خیالت شادمان بنشست / ز ملک خویش سلطان را بدر کردن نتوان
مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود / قضای آسمانی را دگر کردن نتوان
چو با ابروی تو چشمم به پنهانی سخن گوید / از آن معنی رقیبان را خبر کردن نتوان

چو چشم مست خون ریزت ز مژگان ناوک اندازد — بجز جان پیش تیر او سپر کردن نتوان
گرفتم خود که بگریزم ز دام زلف دلگیرت — ز تیر غمزهٔ مستت حذر کردن نتوان
بگو بی چشم مستت را که خون من همی ریزد — که خون بی گناهی را اباری کردن نتوان

وله نور مرقده

عاشقی دانی چه باشد بی دل و جان زیستن — جان و دل در باختن بر بوی جانان زیستن
سوختن از عشق و خوش بودن بامید وصال — ساختن با درد و پس بر بوی درمان زیستن
تا کی از هجران جانان ناله و زاری کنم — از حیات خود بجانم چند ازین سان زیستن
پس مرا از زندگانی مرگ کو تا جان دهم — مرگ خوشتر با چنین با درد هجران زیستن
ای ز جان خوشتر بیا تا بر تو افشانم روان — نزد تو مردن به از تو دور و حیران زیستن
بر سر کوی تو خوش باشد ببوی وصل تو — در میان خاک و خون افتان و خیزان زیستن
از خودم دور افگنی آنگاه گویی خوش بزی — بیدلان را ننگ باشد بی تو ای جان زیستن
هان عراقی جان بجانان ده گران جانی مکن — پیش ازین بی روی خوب یار نتوان زیستن

وله طاب ثراه

در کف جور تو افتادم تو دان — تن بهجران تو در دادم تو دان
الغیاث ای دوست کز دست جفات — در کف صد گونه بیدادم تو دان
بر امید آنکه بینم روی تو — لب ببستم دیده بگشادم تو دان
دل که از دیدار تو محروم ماند — بر در لطفت فرستادم تو دان
سالها چشمم ندیدم روی تو — از طلب اکنون باستادم تو دان
چون ببینم نومید ز امید بهی — بر در امیدت افتادم تو دان
گر کسی حالم نداند گو مدان — از همه عالم چو آزادم تو دان
مگداز در تابش هجرش مرا — بر تخت ای دوست بنیادم تو دان
گر ز نام من همی ننگ آیدت — خود مبر نامم مکن یادم تو دان
ور همی دانی که شادم زاندهت — هم باندوهی بکن شادم تو دان
چند نالم چون عراقی از غمت — روز و شب در سوز و فریادم تو دان

وله سلام الله علیه

بگذر ای غافل ز یاد این و آن — یاد حق کن تا بمانی جاودان
تا فراموشت نگردد غیر حق — در حقیقت نیستی ذاکر بدان
چون فراموشت شد آنچه دون اوست — ذاکری گرچه نجنبانی زبان
خود نیابی چاشنی ذکر دوست — تا کنی یاد خود و سود و زیان
چون ز خود وز یاد او فارغ شدی — شاید مذکور گردی بی گمان
بگذری از ذکر اسما و صفات — خود شود مذکور جانت را عیان
ذکر ذاتیت فرو گیرد چنانک — تا بدت یاد از دل و جان و روان
واله و مدهوش گردی آن نفس — در جمال لایزال بی نشان
هرچه خواهی آن زمان یابی از او — خود کسی خود را نخواهد آن زمان

اینچنین دولت نیابی تو مگر
برکنی دل را ز یاد این و آن

یاد ناید هیچ گونه حق ترا
تا تو یاد آری ز جاه و خان و مان

ای عراقی یاد غیر او مکن
تا مگر یادت کند یاد دیگران

وله سلمه الله

مقصود دل عاشق شیدا همه اودان
مطلوب تن وامق و عذرا همه اودان

پیدایی هر دیده پیدا همه او بین
زیبایی هر چهرهٔ زیبا همه اودان

یاری ده محنت زده شناسی خود را
فریادرس بی کس و تنها همه اودان

در سینهٔ هر غمزده پنهان همه او بین
در دیدهٔ هر دل شده پیدا همه اودان

هر چیز که دانی همه اودان که همه اوست
یا هیچ مدان در دو جهان یا همه اودان

بر لاله و گلزار و گلشن گر نظر افکند
گلزار و گل و لاله و صحرا همه اودان

ور هیچ پس و پیش و چپ و راست نه بینی
پیش و پس و چپ و راست و بالا همه اودان

ور آرزوی هست بجز دوست ترا هیچ
مقصود عراقی و تمنا همه اودان

وله قدس سره

مبتلای هجر یارم الغیاث ای دوستان
از فراقش سخت زارم الغیاث ای دوستان

میطپم چون مرغ بسمل در میان خاک و خون
ننگرد در من نگارم الغیاث ای دوستان

از فراق خویش همچون دشمنانم میکشد
زانکه او را دوست دارم الغیاث ای دوستان

دیدهٔ آخر که چون بودم غریب در کشش
ننگرید آخر چه خوارم الغیاث ای دوستان

غصها و نامرادی میکشم از دست او
زهره نه گاهی برارم الغیاث ای دوستان

یاد نارد از من مسکین نپرسد حال من
اینچنین یاریست یارم الغیاث ای دوستان

هم نبگذارد مرا تا با سگان کوی او
روزگاری میگذارم الغیاث ای دوستان

جان فرستم تحفه نزد او و نپذیرد ز من
غم فرستد یادگارم الغیاث ای دوستان

قصها دارم ز جور او میان جان نهان
با کسی گفتن نیارم الغیاث ای دوستان

باز پرسید از من بیچارهٔ ماتم زده
کز فراقش سوگوارم الغیاث ای دوستان

یار من باشید گر ننگ عراقی وارهم
کز پی او شرمسارم الغیاث ای دوستان

وله نور مرقده

رفت کار دل ز دست اکنون تو دان
جان امید اندر تو بست اکنون تو دان

دست و پایی میزدم تا بود دل
شد در بنا دل ز دست اکنون تو دان

شد دل بیچاره از دست جفات
زیر پای هجر پست اکنون تو دان

رفت عمرم کامدی کاری ز من
چونکه عمری بر نشست اکنون تو دان

نیک نومیدم ز امید بهی
حالم از بد بدترست اکنون تو دان

از گل شادی ندیدم رنگ و بوی
خار غم در جان شکست اکنون تو دان

چون عراقی را ندادی ره بخود
گم همی شد خودپرست اکنون تو دان

وله سلمه الله

چو دل ز دایرهٔ عقل بی تو شد بیرون
ببین بپرس از دلم آخر که چون شد آن مجنون

کسی که خاک درش دوستر ز جان دارد   چگونه جای دگر باشدش قرار و سکون
دلم که از سر سودا بدر دری می شد   چو حلقه بین که بماندست بر در تو کنون
دلم که حلقه بگوش در تو شد مفروش   که هیچ قدر ندارد بهای قطرهٔ خون
جو را بکالت آب حیات در جویت   چرا بود دل مسکین چو ریگ در جیحون
دل عراقی اگرچه هزار توبه شکست   ولی ز عهد تو هرگز نگشت دیگرگون

وله سلامه الله علیه

بپرس از دلم آخر چه دل که قطرهٔ خون   که بی تو زار چنان شد که می نگویم چون
ببین که پیش تو بر خاک چون همی غلطد   چنانک هر که به بیند برو بگرید خون
بمانده بی رخ زیبای دوست دشمن کام   فتاده خوار و خجل در کف زمانه زبون
نه پای آنک ز پیش فراق بگریزد   نه دست آنک ز دست بلا شود بیرون
کنون چه چاره که کار دلم ز چاره گذشت   گذشت آب چو از سر چه سود چاره کنون
طبیب دست کشد از علاج درد دلم   چه سود درد دلم را علاج یا معجون
علاج درد عراقی بجز تو کس نکند   تویی که زنده کنی مرده را بکن فیکون

وله طاب مثواه

ای حسن تو بی پایان آخر چه جمالست این   در وصف تو جان حیران آخر چه کمالست این
رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا   ای حسن رخت زیبا آخر چه جمالست این
حسنت چو برون تازد عالم سپر اندازد   هستی همه در بازد آخر چه کمالست این

عشقت سپه انگیزد خون دل ما ریزد   زین قطره چه برخیزد آخر چه قتالست این
در دل چو کنی منزل هم جان ببری هم دل   از تو چه مرا حاصل آخر چه وصالست این
وصلت بتر از هجران درد تو به از درمان   منع تو به از احسان آخر چه نوالست این
میدان دل ما تنگ قدر تو فراخ آهنگ   ای هر دو جهان در چنگ آخر چه مجالست این
از عکس رخ روشن آیینه کنی گلشن   ای مردم چشم من آخر چه مثالست این
عقل از همه بنگارد نقشت بخیال آرد   کی تاب رخت دارد آخر چه خیالست این
جان ارچه بسی کوشد از عشق تو بخروشد   کی جام لبت نوشد آخر چه محالست این
زلف تو کمند افکند افکند دلم در بند   در سلسله ای جان چند آخر چه عقالست این
آن دل که بکوی او می بود بیوی او   خون گشت ز خوی او آخر چه خصالست این
با جان من مسکین چه ناز کنی چندین   حال دل من می بین آخر چه دلالست این

وله قدس سره

ای یار بیا و یاریی کن   رنجه شو و غمگساریی کن
آخر نه سگ در تو بودم   یادم کن و حق گزاریی کن
ای نیک ز من همه بد آید   نیکی کن و بردباریی کن
بر عاشق خود مگیر خرده   ای دوست بزرگواریی کن
ای دل چو ترا فتاد این کار   رو بر در یار زاریی کن
ای بخت بموی بر عراقی   ای دیده تو نیز یاریی کن

وله سلامه الله علیه

جکنم که جان نسازم هدف از خدنک او من — بجه عذر جان بخشم بدو جشم شنک او من

بکدام دل تواغ که تن از غمش رها نم — بجه حیله وا ستانم دل خود ز جنک او من

جو خدنک غمزهٔ او دل و جان و سینه خون کرد — پس ازین دکر جه سازم سپر خدنک او من

جو نهنک بحر عشقش دو جهان بهم فرو برد — بجه حیله جان برارم ز دم نهنک او من

دل و دین بباد دادم بامید آنکه یابم — جبری ز بوی زلفش اثری ز رنک او من

ز غمش دو دیده خون کشت و بمزید روی ارغم — بخشنیده طعم شکر ز دهان تنک او من

لب او جو شکر آمد غم عشق او شرنکی — بخورم بسوی لعلش شکر شرنک او من

بعتاب کفت خون خور سر صلح او ندارد — همه عمر صلح کردم بعتاب جنک او من

وله قدس سره

بی رخت جانا دلم غمکین مکن — رخ نکردان از من مسکین مکن

خود ز عشقت سینه ام خون کردهٔ — از فراقت دیده ام خونین مکن

بر من مسکین ستم تا کی کنی — خستکی و عجز من می بین مکن

جند نالم از جفا و جور تو — بس کن و بر من جفا جندین مکن

هر جه میخواهی بکن بر من رواست — بی نصیبم زان لب شیرین مکن

بهر من خسته که رنجور توم — کر نمی کویی دعا نفرین مکن

در همه عالم مراد دین و دلبست — دل فدای تست قصد دین مکن

خواه با من لطف کن خواهی جفا — من نیارم کفت آن کن این مکن

با عراقی کر عتابی میکنی — از طریق مهر کن از کین مکن

وله رحمه الله

ماه رویا رخ ز من پنهان مکن — جشم از هجران خود کریان مکن

ز آرزوی روی خود زارم مدار — وز فراق خود مرا بی جان مکن

از من مسکین مبر یکبارکی — من ندارم طاقت هجران مکن

بی کسی را بی دل و بی جان مدار — مفلسی را بی سر و سامان مکن

کر کناهی کرده ام از من مدان — خویشتن را کو مرا تاوان مکن

هر جه کس اندر جهان با کس نکرد — با من بیچاره هر دم آن مکن

با عراقی غریب خسته دل — هر جه از جور و جفا بتوان مکن

وله نور مرقده

تا توانی هیچ درمانم مکن — هیچ جارهٔ جانم مکن

رنج من می بین و فریادم مرس — درد من میدان و درمانم مکن

جز بدشنام و جفا نامم مبر — جز بدرد و غصه مهمانم مکن

کر نخواهی کشتنم از تیغ غم — مبتلای درد هجرانم مکن

ور بران عزمی که ریزی خون من — جز بتیغ خویش قربانم مکن

کر کناهی کرده ام از من عفو کن — ور خطایی رفت تاوانم مکن

با عراقی خود مگو درد فراق
لیک با من گو و درمانم مکن

وله طاب مثواه

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ لقای تو
سرمهٔ چشم روشنم خاک درِ سرای تو

مرهم جان خستگان لعل حیات بخش تو
دام دل شکستگان طرهٔ دلربای تو

در سر زلف و خال تو رفت دل همه جهان
کیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو

دست تهی بدرگهت آمده ام امیدوار
لطف کن ارچه نیستم درخور مرحبای تو

آینهٔ دل مرا روشنیی ده از نظر
بو که ببینم اندر و طلعت دلگشای تو

جام جهان نمای من روی طرب فزای تست
گرچه حقیقت منست جام جهان نمای تو

آرزوی من از جهان دیدن روی تست بس
رخ بنما که سوختم ز آرزوی لقای تو

کام دلم ز لب بده وعدهٔ پیش و کم مده
زانک وفا نمیکند عمر من و وفای تو

نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت
کاب حیات می چکد از لب جان فزای تو

وله سلمه الله

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ جمال تو
هوش و روان بیدلان سوختهٔ جلال تو

کام دل شکستگان دیدن روت هر زمان
راحت جان خستگان یافتن وصال تو

دست تهی بدرگهت آمده ام امیدوار
روی نهاده بر درت منتظر نوال تو

خود بدو چشم من شبی خواب گذر نمیکند
ورنه بخواب دیدمی بو که شبی خیال تو

من بغم تو قانعم شاد بدرد تو ازانک
حیف بود بچون منی دولت اتصال تو

تو بجمال شادمان بجز از غم ای دریغ
من شده پایمال غم از پی گوشمال تو

ناز ز حد برون مکن باز نگر که در خور است
ناز ترا نیاز من چشم مرا جمال تو

بس که کشید ناز تو مرد عراقی از غمت
چند کشد تو خود بگو خسته دلی ملال تو

وله نور مرقده

ای همه میل دل من سوی تو
قبلهٔ جانم خم ابروی تو

نرگس مستت ربوده عقل من
برده خوابم غمزهٔ جادوی تو

بر سر میدان جان بازی دلم
در خم چوگان زلفت گوی تو

آمدم در کوی امید تو باز
تا مگر بینم رخ نیکوی تو

من جگر تفسیده بر خاک درت
آب حیوان رایگان در جوی تو

ای امید من روا داری که من
باز گردم ناامید از کوی تو

لطف کن دست جفا از من بدار
من ندارم طاقت بازوی تو

روزگاری بوده ام بر درگهت
مانده ام در درد بی داروی تو

بر من مسکین عاجز رحم کن
چون فرو ماندم ز جست و جوی تو

در غم تو روزگارم شد دریغ
تا شده یک لحظه هم زانوی تو

هم مشامم جان آخر خوش شود
از نسیم جان فزای خوی تو

خود عراقی جان شیرین کی دهد
تا بکام دل نه بیند روی تو

وله سلامه الله علیه

ترک من ای من غلام روی تو
جمله ترکان جهان هندوی تو

لعل تو شیرین تر از آب حیات
وانچه زان خوشتر نباشد روی تو

خرم آن عاشق که بیند آشکار
بامدادان طلعت نیکوی تو

فرخ آن بیدل که یابد هر سحر
از گل و گلزار عالم بوی تو

غمزهٔ خونخوار تو کرد آنچه کرد
تا چه خواهد کرد با ما خوی تو

من چو سر در پای تو انداختم
بر سر آیم لاجرم چون موی تو

چون دل من در سر زلف تو شد
هم شود که گاه هم زانوی تو

هم به بیند جان جمال تو عیان
چون نهان شد در خم گیسوی تو

هر زمان جای دگر سازی مقام
تا نیابد کس نشان و بوی تو

هر نفس جای دگر پی گم کنی
تا عراقی ره نیابد سوی تو

وله سلمه الله

ای آرزوی جان و دلم آرزوی تو
بیمار گشته به نشود جز ببوی تو

باری بپرس حال دل ناتوان من
بنگر چگونه می طپد از آرزوی تو

از آرزوی روی تو جانم بلب رسید
بنمای رخ که جان بدهم پیش روی تو

حال دل ضعیف چنین زار کی شدی
گر یافتی نسیم گلستان کوی تو

در راه جست و جوی بهر جانبی دوید
در ره بماند و راه نیاورد سوی تو

از لطف تو سزد که کنون دست گیریش
چون باز مانده است از آن جست و جوی تو

وله نور مرقده

ساقی قدح می مغان کو
مطرب غزل تر روان کو

آن مونس دل کجاست آخر
وان راحت جان ناتوان کو

آیینهٔ سینه زنگ غم خورد
آن صیقل غم زدای جان کو

از زهد و صلاح توبه کردم
مخمور میم می مغان کو

اسباب طرب همه مهیاست
ای زاهد خشک جان فشان کو

گر زهد تو نیست جمله تزویر
ترک بد و نیک و سوزیان کو

ور از دو جهان کران گرفتی
جان و دل و دیده در میان کو

ور بیخبری ز دین عراقی
زنار بجای طیلسان کو

وله طاب مثواه

در صومعه نگنجد رند شرابخانه
عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه

ساقی بیک کرشمه بشکن هزار توبه
بستان مرا ز من باز زان چشم جادوانه

ره ده قلندری را در بزم دردنوشان
بنما مقامری را راه قمارخانه

تا بشکند چو توبه هر بت که می پرستند
تا جان نهد چو خرقه شکرانه در میانه

فارغ شود ز هستی وز خویشتن برستی
بر هم زند ز مستی نیک و بد زمانه

این زهد و پارسایی چون نیست جز ریایی
ما و شراب و شاهد کنج شرابخانه

چه خوش بود خرابی افتاده در خرابات
چون چشم یار مخمور از مستی شبانه

چه خوش بود صبوحی در حالتی چنین خوش	با مطربی موافق با همدمی یگانه
آورده روی در رو با شاهد شکرلب	برکف می صبوحی در سر می شبانه
آیا بود که بختم پیوند بخواب مستی	او در کنار و آنگه من رفته از میانه
ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام	مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه
در جام باده دیده عکس جمال ساقی	و آواز او شنیده از زخمهٔ چغانه
اینست زندگانی باقی همه حکایت	و اینست کامرانی دیگر همه فسانه
میخانه حسن ساقی میخواره چشم مستش	پیمانه هم لب او باقی همه بهانه
باده حدیث جانان دیگر همه حکایت	نغمه خروش مستان باقی همه فسانه
نظاره روی ساقی نظارگی عراقی	خمخانه عشق باقی باقی همه بهانه
در دیدهٔ عراقی جام و شراب و ساقی	هر سه یکیست و احول پندد یکی دوگانه

وله قدس سره

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته	عالمی در شور و شوری در جهان انداخته
عشق رویت رستخیزی از زمین انگیخته	آرزوی غلغلی در آسمان انداخته
چشم بد را تاب رویت آتشی افروخته	چون سپندی جان مشتاقان بران انداخته
روی بنموده جمالت باز پنهان کرده رخ	در دل بیچارگان شور و فغان انداخته
دیدن رویت که در سینه تمنای دلست	آرزویی در دل این ناتوان انداخته
چند باشد بی دلی در آرزوی روی تو	بر سر کوی تو سر بر آستان انداخته
بی تو شد عمرم دریغا وجه حاصل از دریغ	باز پیدا شد چو تیری از کمان انداخته
مانده ام در چاه هجران پای در دنبال یار	دست در کام نهنگ جان ستان انداخته
پیچ پیچم باز در حلق عراقی ناگهان	جذبهای دلربایت ریسمان انداخته

وله رحمه الله

ای راحت روح هر شکسته	بخشای بلطف بر شکسته
بر جان من شکسته رحم آر	کاشکسته ترم ز هر شکسته
پیوسته ز غم شکسته بودم	وین لحظه شدم بتر شکسته
ای بار غمت شکسته پشتم	تو رخ ز شکسته بر شکسته
بر سنگ مزن تو شیشهٔ ما	بی قدر شود گهر شکسته
ای تیر غمت رسیده بر دل	پیکان تو در جگر شکسته
بی لطف تو کی درست گردد	جانا دل سر بسر شکسته
آمد بدرت ندیده رویت	زان شد دل من مگر شکسته
در کوی تو چون پرد دگر بار	آن مرغ که بال و پر شکسته
دل بندهٔ تست در همه حال	گر غمزده است و گر شکسته

وله سلام الله علیه

تا دل مسکین من بربودهٔ	کمترک بر جان من بخشودهٔ
تا مرا بر خویش عاشق کردهٔ	روی خوب خود بمن ننمودهٔ

از وفا و دوستی کم کرده / در جفا و دشمنی افزوده
بر من مسکین نمی‌بخشی مگر / نالهای زار من نشنوده
کی خبر باشد ترا از حال من / من چنین در رنج و تو آسوده
کاشکی دانستمی باری که تو / هیچ با من یک نفس خوش بوده
تا در خود بر عراقی بسته / صد در از محنت برو بگشوده

وله قدس سره

سر عشقت کس تواند گفت نه / در وصلت کس تواند سفت نه
دیده هر کس بجاروب مژه / خاک درگاهت تواند رفت نه
از گلستان جمال دلگشات / هیچ بیدل را گلی بشکفت نه
پیش خورشید رخت چون ذره ام / آفتاب از ذره رخ بنهفت نه
حلقهٔ در میزدم گفتی درای / اندران بودم که غیرت گفت نه
آخر این بخت مرا بیدار کن / هیچکس را بخت چندین خفت نه
لطف کن بی تو عراقی طاق ماند / ای بخوبی در جهانت جفت نه

وله طاب مثواه

بازم از غصه جگر خون کرده / چشمم از خونابه جیحون کرده
کارم از محنت بجان آورده / جانم از تیمار و غم خون کرده
خود همیشه کرده بر من ستم / آن نه بیدادیست اکنون کرده

زیبد ار خاک درت بر سر کنم / کز پیدایم خوار بیرون کرده
از من مسکین چه پرسی حال من / حالم از خود پرس تا چون کرده
هر زمان بهر دل مجروح من / مرهمی از درد معجون کرده
چون نگریم زار چون بینم که تو / با عراقی دل دگرگون کرده

وله نور مرقده

تا تو در حسن و جمال افزوده / دل ز دست عالمی بربوده
در جهان این شور و غوغا از چه خاست / گر جمال خود بکس ننموده
گوی در میدان حسن افکنده / نیکوان را چاکری فرموده
برقع از چهره زمانی دور کن / کافتابی را بگل اندوده
چون نباشم من سگ درگاه تو / چون بدین نام خوشم بستوده
در جهان بیهوده می‌جستم ترا / خود تو در جان عراقی بوده

وله سلمه الله

ما را رسیده بوی گلستان صبحگاه / کاواز داد مرغ خوش الحان صبحگاه
خوش نغمه ایست نغمهٔ مرغان صبحدم / خوش نعره ایست نعرهٔ مستان صبحگاه
وقتی خوشست مرغ دل ار نعره زند / زیبد که باز شد در بستان صبحگاه
از صد نسیم گلشن فردوس خوشتر است / بادی که می‌وزد ز گلستان صبحگاه
در خلد هر چه نسیه ترا وعده داده اند / نقدست این دم آن همه بر خوان صبحگاه

خوش مجلسیست درد ندیم و دریغ یار
غم میزبان و ناله مهمان صبحگاه

جانا بجور ساز درین بزم تا سحر
خوشبو کند بجور نوا ایوان صبحگاه

تا آتش فراق دل عاشقی نسوخت
خوشبو نشد نسیم گلستان صبحگاه

خواهی چو صبح سر ز گریبان برآوری
کوته مکن دو دست ز دامان صبحگاه

دامان صبح گیر مگر سر برآورد
صبح امید تو ز گریبان صبحگاه

باشد که قلب ناسره تو سره شود
می سنجد نقد خویش بمیزان صبحگاه

جو دانهٔ دل تو که جو جو شد از غمش
انداز پیش مرغ نواخوان صبحگاه

شب خفته ماند بخت عراقی از آن سبب
محروم شد ز روح فراوان صبحگاه

وله سلامه الله علیه

زهی جمال تو رشک بتان یغمایی
وصال تو هوس عاشقان شیدایی

عروس حسن ترا هیچ در نمی باید
بگاه جلوه مگر دیدهٔ تماشایی

بدین صفت که تویی بر جمال خود عاشق
بغیر خویش همانا که روی ننمایی

حجاب روی تو هم تست در همه حال
نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی

بهر چه می نگرم صورت تو می بینم
ازین میان همه در چشم من تو می آیی

همه جهان بتو می بینم و عجب نبود
تویی از آن که مرا در دو دیده بینایی

ز رشک تا نشناسد ترا کسی هر دم
جمال خود بلباس دگر بیارایی

ترا چگونه توان یافتن بتو که رسد
که هر نفس بدگر منزل و دگر جایی

عراقی از پی تو در بدر بسی گردد
تو خود مقیم درون دلش هویدایی

وله نور مرقده

بود آیا که خرامان ز درم باز آیی
گره از کار فروبستهٔ من بگشایی

نظری کن که بجان آمدم از دلتنگی
گذری کن که خیال شدم از تنهایی

گفته بودی که بیایم چو بجان آیی تو
من بجان آمدم آخر تو چرا می نایی

بس که سودای سر زلف تو پختم بخیال
عاقبت چون سر زلف تو شدم شیدایی

همه عالم بتو می بینم و این نیست عجب
بکه بینم چو تویی چشم مرا بینایی

پیش ازین در دل من گرد کری می گنجید
جز ترا نیست کنون در دل من گنجایی

جز تو اندر نظرم هیچ کسی می ناید
وین عجبتر که تو خود روی بکس ننمایی

گفتی از لب بدهم کام عراقی روزی
وقت آنست که آن وعده وفا فرمایی

وله طاب مثواه

بسرا رهٔ قلندر سزد ار بمن نمایی
که دراز و دور دیدم ره کوی پارسایی

قدح می مغانه بمن آر تا بنوشم
که دگر نماند ما را سر زهد و پارسایی

می ناب اگر نباشد بمن آر درد تیره
که ز درد تیره یابد دل و دیده روشنایی

کم خانقه گرفتم سر مصلحی ندارم
قدح شراب پر کن بمن آر چند پایی

نه زر و نه سیم دارم نه دل و نه دین [دارم]
منم و حریف و کنجی و نوای بی نوایی

نهم اهل زهد و تقوی بمن آر ساغر می
که بصدق توبه کردم ز عبادت ریایی

تو مرا شراب در ده که ز زهد توبه کردم
ز صلاح خود ندیدم جز لاف و خود نمایی
ز غم زمانه ما را برهان بی زمانی
که نیافت جز بمی کس ز غم زمان رهایی
چو ز باده مست گشتم چه کلیسیا چه کعبه
چو ببرک خود بگفتم چه وصال و چه جدایی
بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم
چو بصومعه گذشتم همه یافتم دغایی
چو شکست توبه من مشکن تو عهد باری
بمن شکسته دل گو که چگونه کجایی
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند
که برو تو خود که باشی که درون کعبه آیی
در دیر میزدم من ز درون ندا آمد
که درآ درآ عراقی که تو خاص از آن مایی

وله سلمه الله

بیا که بی تو بجان آمدم ز تنهایی
نماند صبر مرا بیش ازین شکیبایی
بیا که بی تو دلم راحتی نمی یابد
بیا که بی تو ندارد دو دیده بینایی
ز بس که بر سر کوی تو لابها کردم
بسوخت بر من مسکین دل تماشایی
اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت
ترا چه غم که تو خو کرده ای بتنهایی
ندیده روی تو از عشق عالمی مرده
یکی نماند اگر خود جمال بنمایی
ز چهره پرده برانداز تا سر اندازی
روان فشاند بر روی تو ز شیدایی
به پرده در چه نشینی چه باشد ار نفسی
به پرسش دل بیچاره برون آیی
نظر کنی بدل خسته شکسته دلی
مگر که رحمتت آید بر او ببخشایی
دل عراقی بیچاره آرزومند است
امید بسته که تا که نقاب بگشایی

وله نور مرقده

چه بود گر نقاب بگشایی
بیدلان را جمال بنمایی
مفلسان را نظاره ای بخشی
خستگان را ز دیده بخشایی
عمر ما شد دریغ و ناشده ما
بر سر کوی تو تماشایی
با وصالت بپخته سودایی
از فراقت شدیم سودایی
چون توان کرد یار رهی نشوی
هیچ باشد که یار ما آیی
جان ما را بخنده شاد کنی
دل ما را بغمزه بربایی
بی تو ما را نه دل نه جان باید
دل ما را بجان تو بایی
پرده بردار تا سر اندازیم
بر سر کوی تو ز شیدایی
ور برانی که خون ما ریزی
غمزه را حکم کن چه فرمایی
مفلسانیم بر درت عاجز
منتظر گشته تا چه فرمایی
چون عراقی امید در بسته
تا در بسته بر که بگشایی

وله سلمه الله

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید کجایی
چه باشد ار ز رخ خوبت بدین شکسته نمایی
نگفته ای که بیایم چو جان تو بلب آید
ز عشق جان من اکنون بلب رسید کجایی
منم کنون و یکی جان بیا که بر تو فشانم
جدا مشو ز من این دم که نیست وقت جدایی
گذشت عمر و ندیدم جمال خوب تو روزی
مرا نه ای و ندانم که با کیی و کرایی

کجا نشان تو جویم که در جهانت نیابم	چگونه روی تو بینم که در خیال نیایی
چه خوش بود که زمانی دلم ز غم برهانی	نظر کنی بدل من مرا ز من بربایی
مرا ز لطف تو ای دوست ناامید مگردان	امیدوار بکوی تو آمدم بگدایی
فتاده ام چو عراقی همیشه بر در وصلت	بود که این در بسته بلطف باز گشایی

وله قدس سره

شدم از عشق تو شیدا کجایی	بجان می جویمت جانا کجایی
همی پویم بسویت گرد عالم	همی جویم ترا هر جا کجایی
چو تو با حسن در عالم نگنجی	ندانم تا تو چونی یا کجایی
چو آنجا که تویی کس را گذر نیست	ز که پرسم که داند تا کجایی
تو پیدایی ولیک از جمله پنهان	وگر پنهان نهٔ پیدا کجایی
ز عشقت عالمی پرشور و غوغاست	چه دانم تا درین غوغا کجایی
فتاد اندر سرم سودای عشقت	شدم سرگشته زین سودا کجایی
درین وادی خونخوار از غم تو	بماندم بی کس و تنها کجایی
دل سرگشتهٔ حیران ما را	نشانی ده رهی بنما کجایی
چو شیدای تو شد مسکین عراقی	نگویی کآخر ای شیدا کجایی

وله نور مرقده

نیم بی تو دمی بی غم کجایی	ندارم بی تو دل خرم کجایی

ببویت زنده ام هر جا که هستم	برویت آرزومندم کجایی
نیایی نزد این رنجور یکدم	نپرسی حال این دردم کجایی
چو روی تو نه بینم هر سحرگه	بنالم زار کای همدم کجایی
ز من هر دم برآید ناله و آه	چو یاد آید رخت هر دم کجایی
درآ شاد از درم کز آرزویت	بجان آمد دل پر غم کجایی

وله سلمه الله

ای باد برو اگر توانی	برخیز سبک مکن گرانی
بگذر سحری بکوی جانان	دریاب حیات جاودانی
باری تو نهٔ چو من مقید	از وی بچه عذر باز مانی
خاک در او ببوس و از ماش	خدمت برسان چنانک دانی
دارم بتو من توقعی آنک	چون خدمت من بدو رسانی
گر هیچ مجال نطق یابی	برگو بزبان بی زبانی
ما تشنه و آب زندگانی	در جوی تو رایگان تو دانی
با ما نظر عنایت ای دوست	گر بهتر ازین کنی تو دانی
آن دل که ببوی تو همی زیست	اینک بتو داد زندگانی
زنده شوم ار ز باغ وصلت	بویی بمشام من رسانی
بی تو نفسی نیم خوش و شاد	بی من تو خوشی و شادمانی

جون نیست مرا لب تو روزی — جه سود ز عمر و زندکانی
بنمای رخت که جان فشانم — ای انکه مرا بجای جانی
خوشتر بود از حیات صدبار — در پیش رخ تو جان فشانی
مکذار دلم بدست تیمار — آخر نه تو در میان جانی
تقصیر نمیکند غم تو — غم می خورردم برایکانی
با این همه غم غم تو مارا — بهتر ز هزار شادمانی
از یاد لب تو عاشقان را — هر لحظه هزار کامرانی
جانهان فداک از لطافت — آسایش صدهزار جانی
هر وصف که در ضمیر آید — جون در نکرم ورای آنی
عاجز شدم از بیان وصفت — زیراکه تو برتر از بیانی

وله سلامه الله علیه

جه خوش باشد که دلدارم تو باشی — ندیم و مونس و یارم تو باشی
دل پر درد را درمان تو سازی — شفای جان بیمارم تو باشی
ز شادی در همه عالم نکنجم — اکر یک لحظ غمخوارم تو باشی
اکر جه سخت دشوارست کارم — شود آسان جو در کارم تو باشی
اکر جمله جهانم خصم کردد — نترسم جون نکهدارم تو باشی
همی نالم جو بلبل در سحرکاه — ببوی انکه کلزارم تو باشی

جو کویم وصف حسن ماه روی — غرض زان زلف و رخسارم تو باشی
اکر نام تو کویم ور نکویم — مراد از جمله کفتارم تو باشی
ازان دل در تو بندم جون عراقی — که میخواهم که دلدارم تو باشی

وله طاب مثواه

نکارا وقت آن آمد که یکدم یار من باشی — دلم بی تو بجان آمد بیا تا جان من باشی
دلم انکاه خوش کردد که تو دلدار من کردی — مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من باشی
بغم زان شاد میکردم که تو غمخوار من کردی — ازان با درد می سازم که تو درمان من باشی
بسی خون جکر جانا که برخوان غمت خوردم — ببوی آنکه یک باری تو هم مهمان من باشی
منم خواهان تو دایم تو دایم خویش را خواهان — مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان من باشی
همه آن خودی جانا ز خود با کس نپردازی — جه باشد ای ز جان خوشتر که یکدم آن من باشی
اکر تو آن من باشی ز این و آن نیندیشم — ز کفر آخر جرا ترسم که تو ایمان من باشی
ز دوزخ انکهی ترسم که جز تو مالکی بینم — بهشت انکاه خوش باشد که تو رضوان من باشی
فلک پیشم زمین بوسد جو من خاک درت باشم — ملک پیشم کمر بندد جو تو سلطان من باشی
عراقی بس عجب نبود اکر در من شود حیران — جو خود را بنکری در من تو هم حیران من باشی

وله سلمه الله

تا جند عشقبازیم با روی هر نکاری — جون میشویم عاشق بر جهرهٔ تو باری
از کلشن جمالت خاریست حسن خوبان — مسکین کسی کزین کل قانع شود بخاری

خواهی که بجو زلفت عالم بهم بر آید — بنمای عاشقان را از طرهٔ تو تاری
در پرده چند باشی بردار برقع از رخ — تا روی تو ببینند یک دم امیدواری
در انتظار وصلت جانم رسید بر لب — از وصل تو چه حاصل ما را جز انتظاری
آن خوش دلی کجا شد وان بخت کو که ما را — دیدار می‌نمودی هر روز یک دو باری
ما را ز هم جدا کرد ایام ورنه ما را — با دولت وصالت خوش بود روزگاری
جام جهان نمایست بنمای تا عراقی — اندر رخت ببیند دیدار هر نگاری

وله قدس سره

جانا ز منت ملال تا کی — مولای توم دلال تا کی
از حسن تو باز نامه تا چند — وز صبر من احتمال تا کی
از پرتو آفتاب رویت — چون سایه مرا زوال تا کی
بردار ز رخ نقاب یکبار — در پرده چنان جمال تا کی
وصل خوش تو حرام تا چند — خون دل من حلال تا کی
بی وصل تو در هوای مهرت — چون ذره مرا مجال تا کی
خورشید رخا بمن نظر کن — از ذره نهان جمال تا کی
در لعل تو آب زندگانی — من تشنهٔ آن زلال تا کی
با دل بزبان عقل گفتم — کی دل طلب وصال تا کی
دیوانهٔ روی خوب تا چند — آشفتهٔ زلف و خال تا کی

از حلقهٔ زلف هر نگاری — بر پای دلت عقال تا کی
از عشق خیال هر جمالی — پیوسته اسیر خال تا کی
بر بوی وصال عمر بگذشت — آخر طلب وصال تا کی
از وصل ترا چو نیست طالع — از دفتر هجر فال تا کی
دل گفت که حال من چه پرسی — از شیفتگان سوال تا کی
من دانم و عشق چند گویی — با بیخبران جدال تا کی
دم در کش و خون گری عراقی — فریاد چه قیل و قال تا کی

وله سلامه الله علیه

چنانم از هوس لعل شکرستانی — که می برآیدم از غصه هر نفس جانی
امید در سر زلفش بهرزه می‌بندم — چگونه جمع کند خاطری پریشانی
در آن دلی که ندارم همیشه می‌یابم — ز تیر غمزهٔ او لحظ پیکانی
بیا که بی تو دل من خراب آبادیست — جهان نمی‌شود آباد جز بسلطانی
چنانک چشم خمارین تست مست و خراب — بسوی ما نکند التفات چندانی
چو نیست در دل او ذرهٔ مسلمانی — چگونه رحم کند بر دل مسلمانی
زمان زمان که دلم یاد چهرهٔ تو کند — شود ز عکس جمالت دلم گلستانی
اگر چه چشم عراقی بهیچ بتی نگرد — بجان تو که ندارد بجز تو جانانی

وله سلمه الله

در کوی تو لولیی گدایی — آمد بامید مرحبایی
برخاک درت فتاده مسکین — با آنک نرفته بود جایی
پیش که رود کجا گریزد — از دست غمت شکسته پایی
آمد بدرت چو در دو عالم — جز بر درِ تو نیافت جایی
محروم چگونه بازگردد — از درگهِ پادشه گدایی
چشمم برخ تو چشم دارد — هر دم بمبارکی لقایی
جانم زلب تو میکند وام — هر لحظه بتازگی بقایی
جز روی تو هر رخی که دیدم — دیدم که نبود جز هبایی
جستم همه جا ترا ندیدم — جز در دل تنگ خویش جایی
دل در سر زلف هر که بستم — دادم دل خود باژدهایی
در آب دو دیده غرق گشتم — دیدم نگرفت آشنایی
در آینهٔ جهان ندیدم — جز عکس رخت جهان نمایی
خود هر چه بجز تو در جهانست — هست آن چو سراب یا صدایی
فی الجمله ندید دیدهٔ من — از تیرگی جهان صفایی
باز آمدم از درت دگربار — یابم مگر از درت عطایی
در گلشن عشق تو عراقی — مرغیست که نیستش نوایی

وله قدس سره

چون جام طرب فزای ساقی — بنمود صفا لقای ساقی
در حال چو جام سجده بردم — پیش رخ جان فزای ساقی
ننهاده هنوز چون پیاله — لب بر لب دلگشای ساقی
ترسم که خرابی کند باز — چشم خوش دلربای ساقی
پیوسته چو جام در دل آتش — در سر هوس هوای ساقی
با چشم پر آب چون قنینه — جان میدهم از برای ساقی
باشد چو پیاله غرقه در خون — چشمی که شد آشنای ساقی
عمریست که میزنم درِ دل — یعنی که درِ سرای ساقی
باشد که رسد بگوش جانم — از میکده مرحبای ساقی
آیینهٔ سینه زنگ خورده — کو صیقل غم زدای ساقی
تا بنمایند مرا ز من باز — اینست خود اقتضای ساقی
باشد که شود دل عراقی — چون جام جهان نمای ساقی

وله طاب مثواه

ای دل بنشین چو سوگواری — آن رفت که آید از تو کاری
ای دیده ببار اشک خونین — بی کار چه ماندهٔ تو باری
وی جان بشتاب بر درِ دوست — چون نیست جز اوت هیچ کاری
گر آمده ام بدرگهِ تو — تا در نگری بدو پسنداری

کر تو بپذیری ابنت دولت / ور رد کنی ابنت خاکساری

تو سپید چکونه باز کردد / از در که تو امید واری

باد آر ز من که بودم آخر / در بند کی تو روز کاری

چون از تو جدا فکندم ایام / ناکام شدم بهر دیاری

بی روی تو هر کلی که دیدم / در دیدهٔ من خلید خاری

بی بوی خوشم نیابدم خوش / بوی خوش هیچ نوبهاری

بی دوست کرا خوش آید آخر / بوی کل و رنک لاله زاری

اکنون که ز جملکی رمیدم / بی روی تو نبینم قراری

در یاب که مانده ام بره در / در کردن من فتاده باری

بشتاب که بار پس کرانست / مانا که عراقیست باری

وله نور مرقده

از غم دلدار زارم مرک به زین زندکی / وز فراقش دلفکارم مرک به زین زندکی

عیش بر من ناخوشست و زندکانی سخت تلخ / بی لب شیرین یارم مرک به زین زندکی

زندکی بی روی خوبش بدترست از مردنم / مرک کو تا جان سپارم مرک به زین زندکی

کر کسی دارد ز خود آسایشی دردا که من / راحتی از خود ندارم مرک به زین زندکی

کاشکی دیدی که من مسکین چکونه در غمش / عمر ناخوش میکذارم مرک به زین زندکی

مردمی صد بار از تن می بر آید جان من / بی رخ خوب نکارم مرک به زین زندکی

کار من جان کندنست و ناله و زاری و درد / بنکرید آخر بکارم مرک به زین زندکی

در چنین جان کندنی کافتاده ام شاید که من / تو ما از جان برارم مرک به زین زندکی

هیچکس دیدی که خواهد مردمی صد بار مرک / مرک را من خواستدارم مرک به زین زندکی

از پی آن کز عراقی مرک برهاند مرا / مرک را من دوستدارم مرک به زین زندکی

وله سلمه الله

ای خوشتر از جان آخر کجایی / کی روی خوبت با ما نمایی

بی تو جانم کز جان بجانم / هر سو دوانم آخر کجایی

بیمار خود را می پرس که که / پیوسته از ما مکزین جدایی

جانا چه باشد کر در همه عمر / کرد دل ما یکدم برایی

تا کی ز غمزه دلها کنی خون / چند از کرشمه جانها ربایی

چون می بری دل باری نکه دار / بیچاره را چند آزمایی

در بند خویشم بنکر سوی من / باشد که یابم از خود رهایی

وله سلامه الله علیه

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی / که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی

روی بنمای که تا پیش رخت جان بدهم / چه زیان دارد اکر سود کند از تو کسی

در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی / در دلم نیست بجز پیش تو مردن هوسی

آتش هجر تو پنهان جکرم می سوزد / لیک از بیم نیارم که برارم نفسی

پیش از آن دم که مرا جان بلب آید ناگاه / نظری کن که نماندست مرا عمر بسی
خود تو انصاف بده بلبل جان مشتاق / بی گلستان رخت چند طپد در قفسی
ترسم از آه بسوزد دهنم ناگاه / ورنه هر لحظه بر آوردمی از جان نفسی
مکن از خاک درت خستهٔ عراقی را دور / باشش کو کم نکند قیمت بیچاره خسی

وله قدس سره

ترسا بچهٔ شوخی شنگی شکرستانی / در هر خم زلف او گمراه چلیپایی
از حسن و جمال او حیرت زده هر عقلی / وز ناز و دلال او واله شده هر جایی
از لعل شکرریزش آشفته شده هر دل / وز زلف دلاویزش آویخته هر جایی
چشم خوشش هر منتش اندر پی هر دینی / زنار سر زلفش در بند هر ایمانی
بر مایدهٔ عیسی افزوده لبش حلوا / وز معجزهٔ موسی زلفش شده ثعبانی
ناسوت وجود او از لطف و صفا هر دم / بنموده رخ لاهوت از صورت انسانی
ترسا بچهٔ زیبا از منطق روح افزا / اعجاز محمد را بنموده ببد مایی
لعلش ز شکرخنده در مرده دمیده جان / چشمش ز سیه کاری دل برده زکیبایی
عیسی نفسی کز لب در مرده دمد صد جان / بهر چه برد دلها هر لحظه بدپیشانی
تا سیر نیارد کرد نظاره کنی رویش / بگماشته از غمزه هر سوی نگهبانی
از چشم روان کرده بر دل مشتاقان / از هر نظری تیری وز هر مژه پیکانی
از دیر برون آمد از خوبی خود سرمست / هر کس که بدید او را واله شد و حیرانی
شماس رخ او دید خورشیدپرستی شد / زهاد هم اگر دیدی رهبان شدی آسانی
گر زانک بچشم من صوفی رخ او دیدی / خورشید پرستیدی در دیر چو رهبانی
یاد لب و دندانش بر خاطر من بگذشت / چشمم گهرافشان شد طبعم شکرستانی
جان خواستم افشاندن پیش رخ او دل گفت / خاری چه محل دارد در پیش گلستانی
گر خاک رهش گردم هم پا ننهد بر من / کی پای نهد حاشا بر مور سلیمانی
زین پس نرود ظلمی بر آدمی از دیوان / زیرا که سلیمان شد فرمانده دیوانی
ای بس که عراقی پنی تو ز نظم و نثر / در وصف جمال او پرداخته دیوانی

وله رحمه الله

بیا تا بیدلان را زار بینی / روان خستگان افگار بینی
تن درماندگان رنجور یابی / دل بیچارگان بیمار بینی
بکوی عاشقان خود گذر کن / که مشتاقان خود را زار بینی
میان خاک و خون افتان و خیزان / ز هر جانب دو صد خونخوار بینی
بسا جان عزیز مستمندان / که بر خاک در خود خوار بینی
نه بینی هیچ شادی در دل ما / ولی اندوه و غم بسیار بینی
یکی اندر دل زار ضعیفان / نظر کن تا غم و تیمار بینی
دلا با این همه امید در بند / مگر روزی رخ دلدار بینی
چو افتادی عراقی رو مگردان / اگر خواهی که روی یار بینی

وله نور مرقده

گر نه سودای یار داشتمی
کی چنین ناله زار داشتمی

ور نه غیرت دهن فرو بستی
ناله هر دم هزار داشتمی

بر در دوست گر رهم بودی
روز و شب زینهار داشتمی

ور وصالش بساختی کارم
با فراقش چه کار داشتمی

چه غم بودی ار درین تیمار
با غمش غمگسار داشتمی

یار در کارم ار نظر کردی
بر ازین کار و بار داشتمی

زان فراموش عهد دشنامی
کاشکی یادگار داشتمی

روزگارم شد ار نه غافلمی
ماتم روزگار داشتمی

بی رخ یار ناخوشست حیات
چه خوشستی که یار داشتمی

گر عراقی برون شدی ز میان
دلبر اندر کنار داشتمی

وله طاب مثواه

نگارا کی بود امیدواری
بیاید بر در وصل تو باری

چه خوش باشد که بعد از ناامیدی
با میدی رسد امیدواری

بده کام دلم مگذار جانا
که دشمن کام گردد دوستداری

دلی دارم گرفتار غم تو
ندارد جز غم تو غمگساری

چنان خو کرد دل با غم که گویی
بجز غم خوردن او نیست کاری

بیا ای یار و دل را یاری کن
که بیچاره ندارد جز تو یاری

بغم شادم از آن کاندر فراقت
ندارم از تو جز غم یادگاری

چه خوش باشد که جان من برآید
ز محنت وارهم یکبار باری

عراقی را ز غم جان بر لب آمد
چه میخواهد غمت از دلفگاری

وله فی الرباعیات

ای زندگی تن و توانم همه تو
جانی و دلی ای دل و جانم همه تو

تو هستی من شدی از آنی همه من
من نیست شدم در تو از آنم همه تو

وله

یک عالم آب و گل بپرداخته اند
خود را بمیان آن در انداخته اند

از باده لعل مست شد گوهر ما
وامد بفغان ز دست ما ساغر ما

از بس که همی خوریم می بر سر می
ما در سر می شدیم و می در سر ما

وله

ماییم که بی مایی ما مایهٔ ماست
خود طفیل خودیم و عشق ما دایهٔ ماست

فی الجمله عروس غیب همسایهٔ ماست
این طرفه که همسایهٔ ما سایهٔ ماست

وله

شمعم که شدست جان من دشمن من
صد توی غم دل گرفته پیرامن من

بر یاد لب تو وقت جان دادن من
جان خنده زنان شود برون از تن من

ولـه

جانا صفت قدم ز ابروت بپرس
بیماریم از نرگس جادوت بپرس
حال دلم از دهان تنگت بشنو
آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس

ولـه

بیگانه اگر وفا کند خویش منست
ور خویش جفا کند بداندیش منست

ولـه

دی شب دل من خیال تو مهمان داشت
بر خوان تکلف جگری بریان داشت
از آب دو دیده شربتی پیش آورد
بیچاره خجل گشت ولیکن آن داشت

ولـه

بردی دلم ای ماه رخ بازاری
زان در پی تو گریه کنم بازاری
جان نیز بخدمت تو خواهم دادن
تا بو که دل برده بمن بازآری

ولـه

زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت
وان چشم خمارین تو خواب از چه گرفت
چون هیچکسی برگ گلی بر تو نزد
سر تا بقدم بوی گلاب از چه گرفت

ولـه

گر شهره شدی بشهر شهر الناسی
ور گوشه گرفته‌ئی تو در وسواسی
به زان نبود که همچو خضر و الیاس
کس نشناسد ترا و کس نشناسی

ولـه

ای دوست بدوستی قرینیم ترا
هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روا کی باشد
عالم بتو بینیم و نه بینیم ترا

ولـه

خاک سر کوی آن بت مشکین خال
می بوسیدم شبی بامید وصال
پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت
میخور غم ما و خاک بر لب می مال

ولـه

هر چند دل کباب و چشم تر هست
هجری تو ز وصل دیگری خوشتر هست
تو پنداری که بی تو خواب و خور هست
بی روی تو خواب و خور کجا در خور هست

ولـه

از گلشن جان بجزی خار نیست
مهلت بطبیعت است دشوار نیست
آن جهد مدان که تو یکی ده کردی
در هستی حق نیست شوی کار نیست

ولـه

همواره دلم در طلب دلداریست
پیوسته ز بار دگر اندر باریست
هر جا که شکر لبی و گل رخساریست
ما را همه در خورست مشکل کاریست

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین　　در دامن خویشتن تو مردانه نشین
زآمد شد بیهوده تو خود را پی کن　　معشوقه چو خانگیست در خانه نشین

وله

دل خود چه بود تا بتو آسان ندهم　　نامردم اگر در طلبت جان ندهم
گر سیب زنخدان تو ای کاشانی　　در دست من افتد بسپاهان ندهم

وله

عشق تو ز دست ساقیان باده بریخت　　وز دیده بسی خون دل ساده بریخت
بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین　　کز عشق تو می بر سر سجاده بریخت

وله

عالم ز لباس شادیم عریان یافت　　با دیدهٔ پر خون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید　　هر صبح که خندید مرا گریان یافت

وله

آزادگی ز خویشتن میخواهم　　وآسودگی ز جان و تن میخواهم
آن به که چنان شود که او میخواهد　　کین کار چنان نیست که من میخواهم

وله

دی بلبلکی عاشقکی خوش خویی　　در باغ همی گفت بطرف جویی
کز لعل و زمرد و زر خرده توان　　بر ساخت گلی ولی ندارد بویی

گر مونس همدمی دمی یافتمی　　زو چارهٔ مرهمی همی یافتمی
در آتش دل سوختمی سر تا پای　　از دیده اگر نمی نمی یافتمی

وله

در عشق تو بی تو چون توان زیست بگو　　آرام دلم جز تو دگر کیست بگو
با مات خود این دشمنی از بهر چه خاست　　جز دوستی تو جرم ما چیست بگو

وله

از روز وجودم شفقی بیش نماند　　وز گلشن جانم عرقی بیش نماند
از دفتر عمرم ورقی بیش نماند　　دریاب که از من رمقی بیش نماند

وله

در سر هوس شراب و ساقی دارم　　وز نوش لبت حیات باقی دارم
جانا سخن وداع در باقی کن　　کین باقی عمر با تو باقی دارم

وله

اول قدم از عشق سر انداختن است　　جان باختن است و با بلا ساختن است
اول اینست و آخرش دانی چیست　　خود را ز خودی خود بپرداختن است

وله

پیری ز خرابات برون آمد مست　　دل رفته ز دست و جام می بر کف دست
گفتا می نوش کاندرین عالم نیست　　جز مست کسی ز خویشتن باز نرست

وله

ای دوست بیا که با تو باقی دارم | با هجر تو چند هم وثاقی دارم
در من نظری بکن که تا باز رهم | زین درد که از دست عراقی دارم

وله

ای جان و جهان ترا ز جان میطلبم | سرگشته ترا گرد جهان میطلبم
تو در دل من نشسته من شب و روز | از تو ز جهانیان نشان میطلبم

وله

جانا همه راه بر زبانم بودی | در هر منزل مژده رسانم بودی
ای جان و دلم گر ز تو غایب گشتم | هرجا که شدم در دل و جانم بودی

تم الدیوان بعون الله الملک الدیان
فی بلدة الادرنة حمیت عن الآفات
فی آخر رجب تاریخا
سنة سبع وخمسین
وثمانمائة
هجریة

شیخ اوحد الدین فرماید

ای ساقی از آن راح که خوش شد روح نواز
پیشم نه که بوی او کند جان پرواز [?]
تا جام چو پیش تشنه بکن یکبار چنانک
جام از می و می ز جام نشناسم باز

وله

آن بت که ز زلف و رخ و ابرو جانانه ماست
امشب بهزار حیله در خانه ماست
پر کن قدح باده که امشب ز حسد
بر هفت فلک حدیث و افسانه ماست

ع

وله

اوحد ز ازل دل [?] نیاز و دل کو
عیب است که راه میروی منزل کو
عمریست که راه رهروان کردی
دعوی سلوک و نقد دو جهان داشتی حاصل کو [?]

وله

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال
نی نیز بدر باختن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال
از قال ترا ره ننماید بحال

ع

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih
3844